

1838
/ 3

بوصنا مکین و مکافضل خلافت و سوزنا
نار عینین و عین و عینین

کلام مخزن نظام حضرت میر تقی حسین انصاری موسی محرم برادرزاده میر علم معصوم



الحکم عالمجانب نواب سید رضی انصاری خلد حضرت موسی محرم

ظفر پریس واقع کسار سید حیدر آباد دکن



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



حمد باری تعالیٰ

افروخته تو شمع جاہنا
وے صفحہ خاک گلشن از تو
از کتم عدم وجود موجود
بر سر گز خود سپھر گردان
گھ ذروہ و گھ حقیض تدبیر
جسم گروی سپھر مینا
وے عفو غماے شہر مساران

اسے نام تو زیور ز باہنا
اسے چشم ستارہ روشن از تو
آن پنچہ صفت تو بہمورد
اسے در طلبت ز رہ نور دان
اسے محر تو جائے کوکب تیر
اسے از تو بدیدہ ماتے بینا
اسے تو بہودہ گناہ گاران

بنموده متاع رنگ در بار
 اے از تو دل نیا زندان
 اے از کرم تو در نظر ره
 در ذکر تو چرخ بیکار ره
 اے از تو فلک بدیده هوش
 اے بر احدیت زبان تر
 بر هستی تو دبدگو اهی
 اے صنع تو از پئے نمر با
 اے از تو سپهر آنبوسی
 تشریف کمال راز عالم
 اے غیر تو آفریده تو
 غیر تو کند کسنگ باران
 گسترده بود ز قاف تا قاف
 ماه و ماهی با وج و پستی
 خورشید بآن سپهر نازی
 بذلت و دہ از حصول باران
 خورشید که تر بود ایا غش

اے از تو بچار ارفوان کار
 پر نور چو روستے محضندان
 دانای فلک پر از ستاره
 دارنده سبجہ ستاره
 بر خوان زمین لبان سپر لوش
 در لطن صدف جنین گوهر
 اے سعد فلک بکام مای
 بشگفت دانه بر حجر با
 سرخ و سیہ و کبود و طوسی
 دادی تو بآدمی و آدم
 خرگاه فلک تینده تو
 بر شیشہ اشم باده خواران
 خوان کرمت ز قسط الطاف
 از یاد تو میکنندستی
 بیهوده پئی تو جان گداز می
 بر مزرعہ امیدواران
 خشک ست براه تو دما غش

مانع بنود کسی برایت
 روشن بود از تو ماه جاوید
 از نبدل تو کرده چرخ گردان
 نشواز تو کند بجان زרחام
 اے هستی نکهت کل از تو
 گنجہ تو صرف تو کم
 پیشت ازل اے قدیم بالذات
 جز قدرت تو کم می تواند
 صنع تو کشد ز سنگ خارا
 از حکم تو صبح می زند چاک
 ہم نقش نجوم را تو کردی
 عزم تو اگر شود به کار سی
 لطف تو فرو و حسن تازه
 سیرازہ گل زست در بند

آید به فنائے هر که زایت
 ہنگام مقابلات خوشید
 دنیا رنجوم را بہ ہمسایان
 مانند جنین درون ارحام
 وے مستی را وق مل از تو
 گرد و نہ چو گنج کل عالم
 در گوش ابد کند محاکات
 گردون فلک بہ پیش راند
 آئی تو کہ صل افسر آرا
 در چادر شب بہ بام افلاک
 ہم سقف سہائے لاجوردی
 محتاج کسان نہ بہ یاری
 بر عارض کل ز رنگ غارہ
 از فیض تو غنچہ در شرخند



بر یاد تو چشم کہ کاود
 ماورد بجائے ماترہ



دے روتے تو مصباح قنادی حم

دے دست تو مصباح صنایع تو یاکرم را

آبی تو که اسلاف کن جو هراؤل
 دوران زجادات و دگر گوش مصافی
 اے موسیٰ عمران پیت افروخته شمع
 بے رتبه کند ملک توانا - عطار و
 طبعت کشد از بحر عدم و در معانی
 بے حکم تو سلطان کو اکب نگذار و
 اگر ساقی گردون نه ببار تو و دهر
 در ضمن وجودت بردا عیان موالید
 از غلام عهدی و بچود نو و بد نظیر
 استوان لب خود پاک کند از خم تسنیر
 زبیر ز زخم و سیه یاره بر افلاک
 در لحاظ زنا به پیشه نامتقله اکید
 زبیر ز زخم و سیه یاره بر افلاک
 در لحاظ زنا به پیشه نامتقله اکید
 زبیر ز زخم و سیه یاره بر افلاک
 در لحاظ زنا به پیشه نامتقله اکید

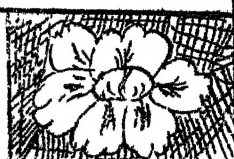
با حکم قضا لا و به حکم تو نسیم را
 گر شرح دهمی مسئله جذرا صم را
 و عیسی مریم ز تو آموخت و دم را
 بے پرده کند شوق تو سحر ارم را
 لطفت برد از چرخ کهن ضعف هر دم را
 بر نقطه بزرگ عالمه و خرچک - قدم را
 از شد ز کف دست فنا جام عدم را
 چون بر محمد اعلی است حدیث تو علم را
 ز لایم فلک ز زریه اجماع هم را
 محتاج سر و چون بنجاب تو قسم را
 چون راست کنی کو کعبه جان در شمع را
 سبابة الطاف تو انوار علم را
 بین میک نردیم نظر خاکی هم را
 زان پیش که عهد و پیمان نه علم را
 که عشق و دلی نه نیام تو - هم را
 ممکن نه بود غیبت اگر که - هم را
 با شریک لطف تو اسما - هم را

تقویم شده پیکر خصمت ز شمر این
 بنود عجب از مهر تو ضرغام سماوی
 آن شعله بود قف عتابت که کند در
 سادب کند نهی تو از طبع غیب سکر
 مهر تو کند گوهر خوش رنگ زخارا
 در شش رحمت به فقه مهر بهرام
 از دایره و قطر و مایه بدل تا
 دست تو سجا نیست که بر مرغ افلاس
 آهونه کند تفرقه در همیشه عدلت
 بدخواه تو جز زهر بالهیل نشود سیر
 از بسکه بعد تو کجی رفت زهر شسته
 بے روح کند خلق تو انصاف ریاحین
 تحلیل زهیت بکند زرم تو اجسام
 توشه نشان بودی و تقدیر همی کرد
 شایانم آن شاه اسد خوش فکر که کلکم
 که پیشم بر چمن به فقه سریش انجم
 تفتوح معانی کنم خاک را انماط

ثابت کند دشنه تیز تو رستم
 که اخذ کند صورت نوعی غنم
 چون عنصر رابع نم پیمانیم را
 مجوس کند منع تو در پرده غنم
 قهر تو کند جوهر زربچه به بقسم
 یک لحظه کشد دست تو گریختن دوم
 بر منطق خرج گذاری چو مسلم را
 بارد عوض ماده مین دام و درم را
 از ناله نهی همیشگی اجم را
 زان گونه بجوع البقرانده شکم را
 شاید که فلک راست نماید قدخم را
 بے رنگ کند طبع تو از بار ارحم را
 تبدیل بر احوال بکند زرم تو غنم را
 در عالم جان خلقت کاوس عجم را
 از مدحت تو طمع زنده گوهریم را
 در دل شکند رونق یا زار غنم را
 از دست و بدو صاحب قاصد بس قلم را

گر سر بکشد شعله نیز آن سزا جم
افق نظر سهو من از جانب اجار
تا در تخته این چتر سیه بجزر سلاطین

افسوده کند آتش زردشت عجم را
زیر دلب آئینه بر آهین حکم را
ترنمین دهد کوس و علم جاه و حشم را



بکوس تر از عد بجماری بد بد جان
هم بوسه زند کا بکشان پاست علم را

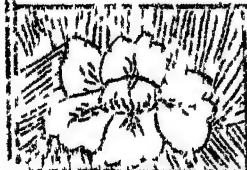


ز بسکه فیض فرون گشت باغ دنیا را
نشته حور جالی بمجل هر شاخ
هجوم مبره چنان است بر لباط زمین
بصحن گنبد چارم زار دیاد نسیم
بزا بدان سحر نیز در جمال و صفا
ز جوش لاله امه انفسای صغیر باغ
بجای دایره انتر شش پاس جیح بدوج
چمن بلبل نماید ز طبع جزو راست
نسب کر و ششی پیش مملویش بجاق
که باغ دهر ترا دید و گریه دوره فویش
شینه نقش نباتی و گفت اسه بی فهم
نواهی نغمه مرغان بار بد آهنگ

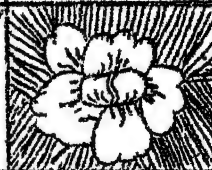
گذاشت صورت گل حاجت پیولا را
که رو نما برد از حد ر قلب لیلی را
که خضر تی بنود آسمان خضر را
جوار محضر نگار عطا س عیسی را
چمن نمونه نماید متاع عقبسی را
سواد کعبه دین گشت عید اضحی را
ز شاخ گل نگره ارتفاع شعری را
هزار مرتبه بیضای دست موسی را
بسپه نذر که حسن ر دے سلمی را
انظر صورت آن غنسن دوح معنی را
ز آتش می کنی فرق سن سلمی را
منوده کحل از این طیور طوبی را

ز غجران رو بایح که صبح تا شام اند
 هنوز بر تو نشد مشکشف که قالب باغ
 درون لبان شود دستخیز ناله چین
 چن گرسته سس طرب فل پنا حقین
 بچهره کوب اقبال و بذل آصف عهد
 فضا بر آب حیات بر دیوان بخشش آید
 نمودن باغین در هر گلک معجزه دانش
 شهنشاهی که نماید بهین بر و ز جلوس
 ز فرط ساد و نور نماید طبع هم اصرار
 بیوج حاضر او مطلق کس نم زندم

ستاده مستعد بر دلیل و دعوی را
 دسده کشت ز روح هزار سلمی را
 اگر نشد بگلستان گداز جلی را
 جو سمت کعبه دین تحت رشک کسری را
 که سر در کرد دمش سجزات عینی را
 بچرخ جوت مجری بکنند مجری را
 جهان که می کو زمان بدشت افعی را
 خودش به نیز پیش سما دنیا را
 که بار باب کشد ملک بلع شهن را
 که روح نازد بخش چه پیر در سنی را



اگر ز رای تو گیرد و می بکشد
 فروغ شمس کند شمس گل مجری را

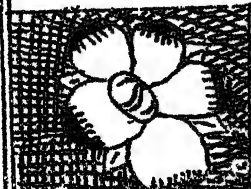


محفل آید به تفاوت محاسن
 اگر چه در این گداز بد رنگ کس نیست
 هزار نقش یکدسته در این گداز
 آید و آید و آید و آید و آید
 زلفه در این گداز آید و آید و آید

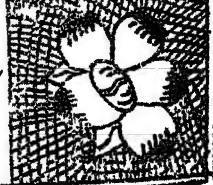
بر تبه یک بود کسیر خاک پات بر
 بدل بشد شود در حدیقه خلقت
 سموم قهر تو با آن همه حباست او
 نخل بود و یکی ذاق و اگر غیر نبی
 بچرخ مستند دان تو بهت در میان

برای تشنیت دهر نفس جو هر کل
 کند مخالف راست ترا به چین عطاس
 شور چو اسم تو موصوف و صف لفظ کریم
 نموده جمیع به بزم تو خالق بے مثل
 به قحط مطنجیان تو راز دیا و نعم
 ز دست قافض خود می کند حصول نجات
 شود خلاف توالی مسیر چرخ بروج
 بیار گاه تو وقتی که طبع مدح سراسر است
 برای آنکه گذارد بدوش غاشیه اش
 اگر چه طائفه چون خزان بهمن و دی ق
 بخاده بر خط تقدیر لوح جبه خیش
 مگر خبر آنکه اردی بهشت قوت تو
 تویی که چشم نظر باز زیره در بند ویر
 و بهر نه خضر تر از لای لغیم بهان
 همیشه تا که نمایند دفع و جذب بطبع

بهر صبح خفد با تو امر شادی را
 زمانه سبزه بخشش جو برگ حشی را
 نهند نوشه انجم نقیض می را
 حدوث مشکل دگر وجود آری را
 به صفت می نه ستانند من مساوی را
 و بهی دوباره تو جانی که بسم هوتی را
 تو متقلب به غالی گرامر اجری را
 حلی لفظ و مد شا بهان معنی را
 زمانه زنده نماید جریر و اعشی را
 بگلستان دکن کرده انداموی را
 ز فرط کبر جو بهیم تاج مدی را
 برون کند ز حرم هیچولات غری را
 بهیچ فعل ندید از تو ترک اولی را
 چنانکه عشوه معشوق جان خشی را
 نفوس ناطقه ناس خرن بشری را



مدار کوکب عمر تو باد دایره
 که مرکز شش نیکند آسمان کبری را



۱۸
اسے روئے تو چون محمد دشنده جهان را
آن نو که اندر کف اعجاز غایت
خالی نتوان یافت به ترکیب عناصر
نبود عجب از سعی کمالات تو هرگز
در عهد امان محمد تو طیران عبادل
سپهر غواهر پر گردون نه فراید
هر داشت بگو پال توان رستم اردی
جا ساخته قمری بسر شاخ صنوبر
از سینه بے کینه بردن داد دین فصل
صیقل زند از عکس چمن باد بجاری
کامیبد شب تیره بجد یکسانند
خوشبو شده چون نافه چمن صحن چمن
سوزد کف خوشترنگ شمر در زین چاری
هر سبزه نورسته چمن راست نیابی
آن شاه جوان بخت که از بهیت عدلش
آدازه قهر تو بجدیست که همتاب
از بخت تاشائی چمن زنگس بهاش

وے کوئی تو چون کعبه سرافکنده زمان را
برنده تر از شیخ کند خامه زبان را
زاد آزه جود و کرمش هیچ مکان را
کرفتن کنی از هم نطق و جوان را
باز منزه تبدیل نمودند فغان را
در خیز شب جذب بخار سلطان را
از ملک چمن عارت ترکان خزان را
تا خطبه توصیف کند سرور و ان را
دانائے زمین عقده هر از بخان را
تا دور کند تیرگی طبع و خان را
از دوده او خال رخ لاله رخان را
تا بوسه زند دامن خاقان جهان را
در آتش حسرت جگر بقی طپان را
تا طعن زند ز نعت لیسان جهان را
خورشید نیار دنگه دگر مرخان را
از تار شعاعی بکند بخیه کنان را
و اگر ده بھر سوسه دو چشم نگران را

تا حشر به تیری نگراید دم تیغش
از بسکه بود نامیه در دهر مساوی
بنگ که بے حرب خزان ابر بحار است
شاهی که کند لمعه انوار چشش
دارای فریدون فر آصف بلقب آنگه
خواهم که بتایند تسلیم مرتب نو

گو خضم تو ز الماس کند سنگ فسان را
برداشت ز هم تفرقه پیرو جوان را
از قوس قزح برکت خورشید کمان را
کم نور تر از شمع سما مهر جهان را
بر چرخ ز تخمین بر د حکم تران را
از بلخ حضورش بد هم کام و زبان را

باز از مهر تو فضل بچار است جهان را
چون گل شگفت دل چه زمین را چه زمان را

شاید که نمایند طیبان زمانت
گر عرض دهد جا به چشم آتش رشکش
یا مصرع عزت مهر تو طی به نماید
بے غمضه سعی به شود کف جودت
از چشم تو بچار بود زنگ فشان
همان ذال تو بود چرخ که هر صبح
گر بند به بند د جهان بانی حفظت
در میدان که معدلت آرای تو آهو
جائیکه شود طبع تو حامی ضعیفان

از لطف عیم تو علاج حقان را
سوزد به تهنه خاک سلاطین کیان را
شرطین به یک کام و دیگر دبران را
زنگ برص از سیم و زر هم پر قال را
خون در بگر از عل تو یا قوت لبان را
از مطبخ جود تو بر در ده نان را
تا سوز نیاند حوادث حرمان را
خار و به سم نرم تن شیرینان را
با مور تقابل نه بود پیل و مان را

<p>آتشخه قهر تو نداد او به گیتی روزے که پی کاس بر دشمن میفر دل تنگ شود خصم تو قسمی که نیاید یک عمر فتاد و ز گلگون تو هر چند اگر رخا رس میدان ز رخس جبان گردد تا عقد و کل اشود از باد سحر خیز تا قوت احیا بود از حق عشاق تا هیچ کل احقر نبود نسبت جز در شر تشیه دهد تا به سخن شاعر خوش قدر در درجک مینائی فلک صورت میمان</p>	<p>بزا از فتن تحته نبرد روی دو کان را چا به کتف خویش می گز زگران را جز وسعت صحرائ عدم جایی امان را از باد سبک بکند دست عیان را تا زده بر کوه نیاید کرد ایروان را تا خصم تو بندد بکره بهمن و هوان را چون معجزه عیسی علیه السلام با قوت لبان را حاجت به میان تا نبود هیچ عیان را با رنگین از تین چسب تیان را تا از پی بذل تو بود امانشان را</p>
--	--

از چشمه جان باو نیکو خا و تو سه
بدخواه تو مهبان طلب عمل جان را

<p>اے آفتاب حسن ترا شپه آفتاب تو مهر من آفتاب سعادتی اگر انطاف حسن ترا ندانم اگر خدای من تو بخوانم نورن برای جان من</p>	<p>خداوند زنده ز در کتب آفتاب سوز سپند ز من چون آفتاب ای قیامی بنده من آفتاب ای خدای من تو بخوانم نورن برای جان من</p>
---	--

در محفل که باد به پیادت کنند نوش
جائی که باد صبح نقاب تو بر کشد
زینت فراموشی عارض گردون نمی شدی
آنی که به حجاب نمائی اگر عذار
این خال است مرکز دلخائی عاشقان
یا عکس قبه سپهر شهر یار دین
آن ناهر زمانه که از بهیم رخ او
وقت عز طلب چه نماید سلاح خویش

آب حیات مل شود و ساغر آفتاب
از چنبر افق نکند سر بر آفتاب
ایینه دار طلعت رویت گر آفتاب
گرد و ز غصه صورت نیلوفر آفتاب
یا نقطه ایب از شب یلدا در آفتاب
زین گونه رنگ خویش نماید در آفتاب
افکنده ماه نو سپرد خمر آفتاب
تیغ آور و بکف مه نو مغر آفتاب



کلام پیر شاه چنان در دو مطلع
کوی نهاد از دهن اثر در آفتاب



از بستان عالم ترا عر آفتاب
ز رشیدان که در شهر قصر
در تیغ تو زینت شود چه هم ترا
سیم عدو و یار ترا جعبه بکشان
ای بر زبان جبهه نشان تو وقت
مه آفتاب کند پیکر سمجها
رخسار بهمان حال ترا نفس ماه نو

از درخنگ فکر تو جای پر آفتاب
طبع تو دو وجه ایست که آرد بر آفتاب
در غفلت تو شمع مخلص بر سر آفتاب
شیخ جهان کنشائی ترا جوهر آفتاب
مشق ستاره پیشه در امجد آفتاب
خود چون صفا بلند لاغر آفتاب
بازها ظلال ترا شمع آفتاب

<p> لطف صدف دید عیوض گوهر آفتاب طالع شود ز پشت سر منبر آفتاب ریزد بنان سحر تو از غیر آفتاب دف را بکف گرفته چو ضیا گر آفتاب عکسی مگر قاده ز تیغنت بر آفتاب جانی این به طفل و بد مادر آفتاب ناکاخ عدل پرور تو به آفتاب آید ز عذب بر فلک اختر آفتاب بهرام را کند به تنه چادر آفتاب اسی باده جمال ترا ساغر آفتاب و آن را دگر امت طبعیت بر آفتاب خط شعاع خویش کند آشته آفتاب کتیه بد و ازان که شود بستر آفتاب باشد بهان دست کریان ز آفتاب </p>	<p> گر پرتو ز رای تو افتد بروی بحر گر نیم شب بنام تو خوانند خطبه بار و سیاح نطق تو از لعل دژ تر در بزم جان فروز تو از فرط اشتیاق هر صبح گد مسخر گیتی شود همی نوری اگر ز قلب تو تابد به کشور می جای رسیده کار که گردد پی عجز حیدر مثال لب چو کشای پی دعا از بهیبت راج تو هر صبح خسروا بر بید و جوی آب فکد گر گذار تو این را کند نجات لطفت می حیات شاها برای سفک دما و عدوی تو جایی که باش جبروت تو بر نهند تا بر بساط صفی غیرا به هر سحر </p>
--	---

در فرط نور از کرم حق کسم نزل
 به شمع زند ستاره بخت بر آفتاب

اسی ز من تو پریشان همه اوراق کتاب
 زنده در فکد تو از صاحب منطق درو خوا

این شیء بمقام که ز روی تو بود
 هر جز محمل صدق به کذب است و له
 خالی از تالی خود هیچ مقدم بنود
 غم و رنج تو بود لازم ذات انسان
 گریبان کرده شود کیت ' فرادے
 اندرین دور نظر تا که بزلف تو فتاد
 طاب وصل تو چون فصل پی نوع بشر
 پاوه نواران توحی اندر و رست حیات
 نیست تعریف تو ممکن که نباشد پیر سے
 نه تنقیدی شد به بیان و قسید گل قمر
 صادق آید بکثیر رچه که مفہوم حسین
 در زمان فتنی افرائی تو هر ذاتی را
 خوبی طالع با بین که نه شد غیر از ندب
 چون نه شد عشق تو ام نتیج چیزهای این
 آنکه در جنب مثالش خط لوح تقدیر
 عدم عیسی و با صاحب تو ریت سمی
 و اله دلت رایش چه مباح چه مسا

نیست جز خسته غور شد در خشنده جواب
 جز وصل تو لای تحمل صدق صواب
 تالی شرطیه عشق تو دایم نایاب
 صورت خاصه شامله رسم کتاب
 سور مخصوصه عشاق تو لاهد و حساب
 رفته بطلان تسلسل حکما را از کتاب
 فارق جمله مشارک چه ز شیخ و چه ز شاب
 جهت کیفیت نسبت ما دام خراب
 که جلی تر بود از ذات تو ای مهر تعاب
 زانکه روی تو بری آمده از نقص حجاب
 لیک جز صن دل آویز تو فردش نایاب
 جز غم و درد تو در کلی عرضی است حسا
 نسبت لطف ترا در حق ماکه ایجاب
 در زخم خنک بد امان شهشه به شتاب
 کم بقا تر بود از نقش سر صفی آب
 کاظم الخط و لقب نیز همین از القاب
 جان ده شربت جودش چه بجا و چه سراب



مطلع نظم کنم نو که شود در برابر او
مطلع محرم از مهبوط تیر و مهباب

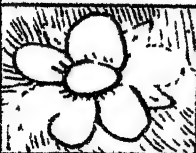


ای رخ یوسف را هیل ز رویت بآفتاب
داند آن کو به حقایق بود آگه که تو کی
درد در ریشه مشغون به پناست چو هلال
ای شاد تو بود علت ز ساز زمین
هر سحر چو هر فعال پی حفظ خطا
امن عهد تو بجدیست که هر بویت سار
جرم خورشید بگردم شرف نو یا بد
منفق را ده را نیست وجودت چو قول
خوان احسان تو از بسکه وسیع است شفا
کاذب است اینکه نیاید ز خبر واحد
گر کند کسب ضیا محض است تو می
جز ستم نیست ز دست تو خیف بهیوس
داده تلکین رکاب تو روان اثبات
آن قوی سار ضعیفی که سنا با پی قوت
جهرت نایب از انجاء سطر

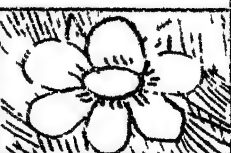
وی کف موسی عمران بکفت مشت تیرا
غلت غالی این عالم خلق و اسباب
پر بود شیت گردون ز بهوایت چو حباب
وی سحاب تو بود باعث دربار سحاب
می کند کسب ز راهی فلک آرات صواب
خسب آسوده تر از مهدی چنگال عقاب
اگر از مسرع عزم نو کند اخذ شباب
مقتدین که بودش منظر اتق حجاب
می پرو طایر نخر چرخ بگردش چو ذباب
ز آنکه ذات شده با ممکن اول بهر باب
تا ابد و در شده و بیخ حقایق از مهباب
خیز ز بنیت بعد تو پریشان و خراب
کرد تعبیل منانت حرکت را پست تاب
و پناه تو شد پیل دمان را با حباب
ز آنکه نایب از انجاء سطر

مانند حفظ تو شود شامل حالش نکند
 جلوه طادوس گلستان تو جای که کند
 ابر در مانده شود از کفت جودت به سخا
 چون قبایحی گل صدبرک شود چاک بچاک
 کوه با طم تو ناخیز تر از جوهر سر
 زهره در بزم تو از گیسوی خوری بهشت
 مستی انداز تو عقل و مه و ارض و هوا
 بسکه جمیع اندام بهد تو موالید زمین
 اگر صفات تو ز قوت نه در آیند به فعل
 تا شود عقد گل و ابتدا میر نسیم
 بدو محض تو بدل بچو شمیم ندر گل

هیچ تعریف با فرد خودش استیجاب
 آسمان را نه در انجایی بود قدر غراب
 چرخ در یوزه کند از نیک بخش و شتاب
 گر به تیغ تو شود قوت و همیشه قراب
 بحر با طبع تو بی قدر تر از قطره آب
 تار بر کاسه مهتاب کشد جلای رباب
 به کمال و به جمال و به درنگ و به شتاب
 زلف را هم نه توان یافت پریشان در خفا
 در ثبوت حرکت فایده ندید اطنا
 تا بود چاک گریبان کتان از مهتاب
 باد خضم تو به تن همچو فصول اندر باب



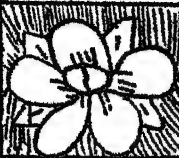
موسوی اهریت فرط قاده است به نظم
 کاغذ ساده نه پیچید به مضامین کتاب



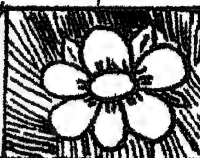
از چه ضو افزای جرم ماهتاب است آفتاب
 و ایام در منقل گردون کباب است آفتاب
 حیدر بیسته الراس و هر شیخ و شاب است آفتاب
 کشف میزان جودش ز نه باب است آفتاب

کر نه رای شاه را نور اکتاب است آفتاب
 آن خم شام می دولت که بھر نقل او
 برج اقبال و شرف را که کبی کرد منظر ضو
 با همه انوار نور فویش و رصف النهار

ای برائی رانی دهر آرائی تو وقت کلام خرمن آگاه عقلت را میناس است مور پر برادر دست از خط شعاعی بجزر صید مطلعی خوانم که همچون ماه در قوس النهار	برزبان جوهر اول خطاب است آفتاب شیر جهان بخش ملکات را ذهاب است آفتاب که پسند خاطر باشد عقاب است آفتاب بافروغ طلعتش پی آب تاب است آفتاب
---	--



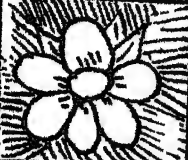
گر نه از مخزن شه بهره یاب است آفتاب
از چه هر شام و سحر غرنی سراب است آفتاب



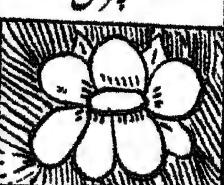
رفت کلاه تو کیوان پند گوید همین باضیائی بود تو همچون سها باشد سیاح مستمن باشد از ان نشیب تو نزد عقول خافوز و شعلتغ تو در عین حاصل بکشد در خدمت عالیت مهر و القوی لوکب تیغ تو میرنج و میفش مشری باجبین روشن تو ز دار باب بخزم تا که بر چرخ سعادت نیرنجت تو دید می نماید گاه بر مهر تو این امر اعراض ز آتش بی اختیار خویش در فصل تموز ای که می بینم اندر طرفه شش طاق دهر	گنبد چارم بود این قصر و باب است آفتاب بافروغ حسن تو همچون نقاب است آفتاب پیکر قدسی تو داز زرتاب است آفتاب بجو مجرم در صف یوم حساب است آفتاب چون ضعیف القلب محتاج کلاب است آفتاب مطرب بزم تو نماید در باب است آفتاب چون نقاط صفر متروک حساب است آفتاب از وجود خویشتن اندر عذاب است آفتاب گاه از قهر تو اندر اجتناب است آفتاب چون نظر باز رخ هر شیخ و شاب است آفتاب جو هر سیاب سالن در اضطراب است آفتاب
--	---

آفتاب است آفتاب است آفتاب است آفتاب
کاسه زربین بود چرخ و شرب است آفتاب
اندرا ان جا کمتر از جرج و غراب است آفتاب
تا که در نیل فلک شکل جباب است آفتاب

چون ز کنبه عقل تو پرسند گدای چرخ پیر
می گاراند در بزم تو کاندرد دست شان
شاه باز طبع تو جایی که بندد آشیان
تا که در مهر چمن رخسار گل یوسف نماست



یاد آریات تواند دید آریات ظفر
کز پای خفاش طبعان آفتاب است آفتاب

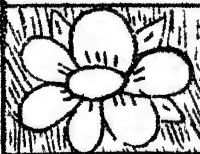


تا با و رنگ حل شاه کو اکب لنبا است
پیکر باغ نمش به لباس قصب است
زان ترا دیدم به بار و زو قاص لنبا است
همچو تجاله که بر روی بجاده لب است
زانچه هر رشح آن مایه عیش و طرب است
در مسامات دل از نارجم لب است
رنگش از شعله مانند خوب ذب است
جوش آکنده و گریه از ماء العنب است
کش تو این بلاغت هم اند خطب است
روح های که گو گفتی زیبوست خطب است
باز در صحن چمن اطلس خضر اسلب است

صحن صحرا همه محسود عروس طلب است
قوت نامیه ز لب بود ابریشم بافت
میل مهر است ز بزرغاله به سوی خرچنگ
نسبت لیل بروی فلک افروز رخسار
پر نماید غم شب جام شقایق دایم
خاک این رفته همان است که میگفتی پیش
قوت نیز اعظم به نظر آر که باز
چشمه های که تو دیدی ز طراوت جفوت
بوفرا سل است مکر مرع گلستان گویا
میدمانند ز تو باز خسون و از بار
عود بود است خالی که ز غارت کردن

عاشق حور رخ گشته گلستان شاید
لیکن از سنگ دم لاله و خونابه گل
خواند اندر صفت نرگس در میان سوسن
گل چنان روح دهد که دهنه عود خار
سطح گلشن که تو بینی هم پر زرگویا
صاحب عصر و غنچه فرو هم از دوز
صاحب سیف و قلم آنکه به تقدیر قدیر
آنکه در معرکه سیاف سمائی خامس
کر نه تعظیم تو در عالم علویست چسرا
خواندم آن مطلع رخساره ترا ز برق به بار

گر چه این امر میان من و او محجب است
شاید اشک شفق کوشش درون رهباست
آنچه در نظم سخن منج فلک مستجب است
پیش آن رایحه گویی تو که دهنه و شب است
طبعی بجز شورش مهدی نقیب است
کز نف قهری اندر تن خوشی تب است
مالک ملک عجم حافظ دین عرب است
حیرت اندوده تیغش چو زجاج حلب است
فلک از منطقه پیش تو بطوقی اوباست
کز نقش جان عطارد چو سقر ملتب است



بسکه اجداد ترا خلق چو اخلاق رب است
از حدوث نسبت فرق قدیم یک جلب است

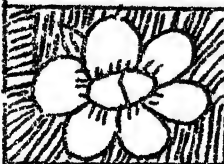


در زبان تو قلم نخل و قنطاریس است
اگر اندر دهن حرص زبان طلب است
فایض الجود وجود تو فرو می سبب است
از بشوشت کواکب منش اندر جرب است
نفسه و اتبع شمر بهار تو برق غضب است

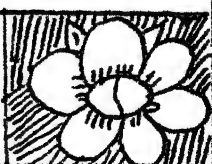
برزبان تو کلم شهید و ذبایش عیسی است
دست در پاش تو تا کرده غاوی سخا
صورت علت غایبی ارکان جهان
محرق گشت گر چرخ زلف غنیمت
بوقیست است اگر خصم تو ز فرط سمن

نسبت پیکر آئی تو بود جوهر نبرد
 شمع فانوس بود بدول غیب آگاهت
 اسرع الشیر بود مسرع عزم تو چنان
 داور در چمن عدل توانغان غراب
 با همه سرعت خود نیله گردون ودان
 دست صنایع قضا ای ذریا بجا رود
 پیمت آن چرخ بروج است که در دیده عقل
 حوضه بهشت آن گونه عریض است طویل
 لیک برده چه کند اصبع اعجازی را
 شل سعی کن دزان شعله جواله نوز
 گرچه این امر بر اغداش برودت ملکا
 تا درین گبند قیروزه تقارومی روتر

آنچه در چشم خورشید فلک مکتب است
 راز هاییکه با جوام فلک محجب است
 که برید قمرش دور زحل در عقب است
 از لب مرغ خوش آنگنگ نشی طرب است
 باتک رخس تو چون قطب میرض العجب است
 از پس بعث تو دیکار ز شغل شغیا است
 بودش عرش و سرش لاس و فانیش ذنب است
 که به مانند فلک بر سر طعن حبیب است
 ز آذخانی که ز راه حد از بولهب است
 که به انبوهی اشواک ره دین نقبا است
 بر شیا طین چو شهب مورث رنج و تعب است
 از تقاریف زمان پهلوی رنگی شب است



ابلق دهر و اما به تهر ران تو با او
 کین چپوش است و به مبین تو اندر ادب است



بسان قبله نمایم دل از چربی تاب است
 اگر چه نقش برودت به طبع غناب است
 اگر نه شعشعه حسن تو فلک تاب است

رواق ابرویت ای یار گرنه محراب است
 چرا ز لعل تو سوزد بگودرو نه من
 چرا ستاره من به شمع همتاب است

بطم نمی شده لب ریز گشت جام حیات
 میرزاده لب تلخ بجرم اندر کام
 کند و نسوی طهارت ز آب دیده خویش
 آب دیده و شرکان من تماشا کن
 نظام دوات و دین آصف سلیمان فر
 عقول رفته فرخنده نام بحر سخا
 ز خال جور نمایاک روی خویش که جور
 چه سان نه خضم تو گردد ز قهر تو فرار
 هیچ حاضرش آورد مطلق طبع
 قریب غلب ضرغام ثور در خواب است
 ایاستاره نوالی که شمس نبشش را
 سرود که ناز کند جان و ابشر تا حشر
 بیامد تر توان غایت علو و علما
 کشید چون تون بوسف رخی ز چاد عدم
 برید حکم تو ز انگونه اسمع السیه است
 بنیم شاه فلک تا بر اصح ناهید

هنوزم از خم وصل تو دو جلی آب است
 که برخلاف محبت نه کار احباب است
 کسی که پیش رخسار بروی تو مهربان است
 که جوش فوج فریج و کنار نیلاب است
 که غاتم فلکش کم برای القاب است
 که بذل چون جز لایه فلکش در اصلاب است
 بعد شاه چو بخت حدود در خواب است
 که متع بر آتش قیام سیاه است
 که همچو عقد ثریاش مثل نایاب است
 بر غرار جهان تاز عدل نواب است
 کف کرامت تو قطعه صطرب است
 که چون تو آدم ثانیش زین اعقاب است
 بلال کنگره و کیشانش چو میزاب است
 اگر چه در کف هستی همیشه دولاب است
 که ز آتش حدش جان برق بی تاب است
 ز ماه نو پی قانون دهر مضراب است

مطلع



به محفل تو بود کوک سا ز فرخنده و سوز



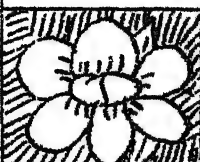
که بر مخافل سورت مدار اسباب است

و هم چو در گفت ای آتشین عذار انگشت
توئی که دست خدگر به فرق بیا رست
بار زوی شبستان وصلت اید دست
چو ماه نوبه خافت بیاد ابرو سے تو
ز چهره پاک غماشک سرخ ماور نه
به پیش اغنی زلف تو اورد برون
به ساز با من بیدل که تا نخواهم داد
قبول حکم مطاع تر از کاکبشان
چمن چو قصد کند مشیت کله حشمتش
برای ذکر جمیالش به سحر شبنم
جهان کشای شهنشه نظام دولت دین
ز معجزات تو باشد که میدهی تحریک
خطوط شععه نبود مهر را طنبور
بیاد خلق تو نوشد شها شراب عمل
نوا به دل خود از دوح کر طلب سازے
ز بسکه ریخت مضامین خلقت از کلکلم

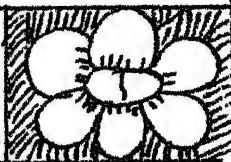
بسوزدم صفت چرخ چار انگشت
میج را شود از نهض او فکار انگشت
سراسر هم چون شمع اشکبار انگشت
بپاشود پی ایامی من هزار انگشت
چه کار آیدت ای رشک نوبهار انگشت
عصای موسی عمران به زینهار انگشت
ز شاه بحر کف تیغ آبدار انگشت
به چشم خویش نهادست روزگار انگشت
شود ز برگ گلش کف بنوک فار انگشت
ز سبز ما بدر آید بھر بچار انگشت
که ماه نوبه کلکش کند نثار انگشت
بجای تیغ به بگرفتن حصار انگشت
که زهره پیش تو تاب زنده تبار انگشت
اگر بمهد مکد طفل شیر خوار انگشت
بجای گل بد ماند ز شاخسار انگشت
شده لبان فی قد شیر به بار انگشت

چنان که نظم دهد در شاهوار انگشت
پی نزار غنچه بیضا کفی و مار انگشت
درون پنجه معشوق گلزار انگشت

زبان بجام سمرائی شاه بکشایم
شکھاتوی که دین عهد صورت موسی
همیشه تا که نماید بدون بدر بلال



شود نه از اثر سعی افتتاح عقود
بود بدست عددیت چه پیشمار انگشت

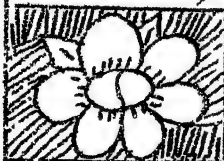


صدف ز گوهر و زنبور از انگبین خیزد
دل از نظاره گردون هشتین خیزد
نذیده ایم که از شاخ یاسمین خیزد
بجای سبزه از ان نازهای چین خیزد
یقین که صورت لیلیش از انگبین خیزد
که بهر غارت دل غنقت از کمین خیزد
بی حمایت ما گر نه شاه دین خیزد
ز آب لطف درون رحم چنین خیزد
برای جرب بچار از آستین خیزد
نقشه گل اردی و فرورین خیزد
که چون حشر با جساد از زمین خیزد
بی قهر بر هم شمر نو جبین خیزد

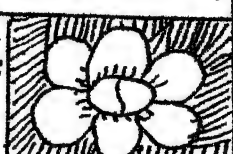
دران محل که زعلت در شین خیزد
نظر کند چه چین ترا پر از قطرات
بجز خای گفت باغ ارغوانی را
بهر زمین که قند ظل طره آت بر بیج
اگر قند به جمال تو دیده بخنون را
فغان که حسن تو و دیده های مادر صلح
بود ز دست تو دشوار حفظ مایه جان
نظام دولت دنیا که بهر خدمت او
شهنشی که اگر دست قدرتش به مثل ق
یقین بود که چه جلای خار بهمن و دے
کیه گزیران ترابه مشک
راستان تو تا جبهه شاد و از غیب

گهر بجان و بدریا در شین خیزند
 بجای انجوه از موج گرد کین خیزند
 بجای سبزه و گل یاور و معین خیزند
 نغان رشک ز گور سبکگلین خیزند
 بی مقابله ضعیف عسیرین خیزند
 ز بلبش همه اشجار گوهرین خیزند
 به هر شب از افق خود بدیدین خیزند
 که از حسد ز طهیر آتشین خیزند

ایا ستاره نوالی که بھر بخشش تو
 نگاه قهر تو افتد اگر بروی بجا
 ز خاک معرکه آنی که بھر تو گھر زرم
 رود چو صیت گران حلی تو در غریب
 بهر غر از فلک تربیت کنی که جد سی
 اگر ز بزل تو بادی وزد بهر که باغ
 حجه نیست قمر از برای دیدن تو
 بی خطاب زمین بوس او کنم نقطه

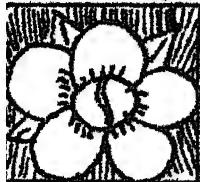


چو غم صحت ایا شهر یار دین خیزد
 ز قهر قهر بر آید ز کینه کین خیزد



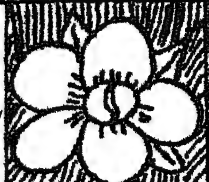
ز بس که رایحه تا گنبد برین خیزد
 که چون تو در یثیمی ز ماد طین خیزد
 به قلع کفر بجیش جای بدین خیزد
 سفیده سحر روز و دالپسین خیزد
 سوز که در عیوض گل رخ جنین خیزد
 ز نطش همه طعم جلنجبین خیزد
 بنفشه و سمن و سبزه از زمین خیزد

کشد بر زم تو شیر فلک روانچ خون
 بود به قدرت دادار طرفه بر با نی
 ز راه کینه که آن قرص خاتم الاسلام
 ز مشرق شب عیشش بجای سوز و زور
 ز شوق او به چمن در مشید از بار
 حدیقه که شود لحظه مذکر خلقت
 همیشه تا که ز تحویل تا جدار حمل



حدیقه تو چنان سبز باد ز آب مراد

که التهاب ز اکباد حاسین خیزد

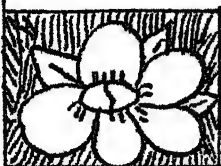


مهی که مخدر خساره اش حجاب کند
 مرد بجانب بستان که سوسن و گل را
 خردس صبح نو کرد شمع جله بسوخت
 کسی ز عارض چون مصحف تو گیر فال
 بطره تو دلم نایم است زان ترسم
 کند به عشوهر گری چشمت از دیاد چنان
 جواب مطلع ابر دست تو نیارد تیر
 تخته نقاب غدارت که برق خرم جانست
 لب که چشمه جان بخش خفته او دست
 تویی که خلی افلاک صورت سیما ب
 چنان بعشوهر گری چشم تو کند افراط
 نظام دولت و اقبال آصف جمجاه
 شهنشی که سحای سپهر را چون مهر
 اگر به بحر رود از طلا نقش سخنی
 عرض کند بدم تیغ او اگر نظر

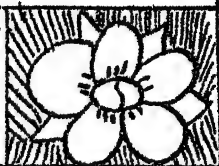
چگونه آئینه داریش آفتاب کند
 مباد آنکه جمال تو لا جواب کند
 نشد که لعل تو مد هو شمع از شراب کند
 که غسل وجهه بجائی و دما می ناب کند
 که دست شان به بیداریش مشتاک کند
 که بذل از کف سلطان کامیاب کند
 ز کلیات فلک گرچه انتحاب کند
 که می تواندش ایدوست بی نقاب کند
 رو مدار که بی باده ام خراب کند
 به خاوار از لطف حسن تو اضطراب کند
 که وقت بذل کف شاه کامیاب کند
 که آتش غضبش بحر را سراب کند
 نگاه تربیتش مالک الرقاب کند
 نتایج همه اصدا ف را حجاب کند
 یقین ز جوهر خود قصد اجتناب کند

بلا لیکش به چرخ را قراب کند
 بیک دو گام ز ضرغام عزم خواب کند
 بنابر تیغ توان فتنه را کباب کند

سزد که ترک سپهر از برات دشته او
 رسیده عدل تو تا مرغزار چرخ که ثور
 بجزر بله که شود فتنه مست دست قضا



ببج حاضر او مطلعی نموده به نظم
 دلم ببارگش قصد بار یاب کند

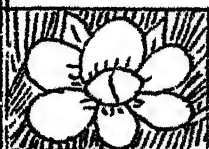


نخست مضمضه از رایق گلاب کند
 زمانه اکحل چسین و تنار بکشاید
 فلک بروی من از وصل یار بکشاید
 بجز طرف که خراجم کنار بکشاید
 قدم چو رنجه نمائی مرا بکشاید
 چو دیده ام شره اشکیار بکشاید
 که تا بکوی تو ای یار بار بکشاید
 گره ز بسته کار بخار بکشاید
 ستاره ریزی صبح بچار بکشاید
 مطالبات ترا کردگار بکشاید
 بناخن شگر گردن و قار بکشاید
 ز چرخ منطقه استوار بکشاید

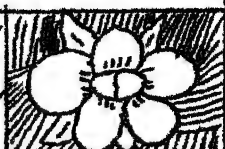
وحی که جوهر اول ترا خطاب کند
 وحی که طره طرار یار بکشاید
 ردل گذشتیم نگاراشت دلبرم که درمی
 وضعف بنجم امیدم به بین که قوت یاس
 ز شوق تو بنشین نیز کشنگان ترا
 گمان غرق نمایند ساکنان زمین
 نمود قافله جانم از عدم شب گیر
 چو ناخن تو به بند نقاب گردد بند
 عرق فشانی آن رشک چشمه خورشید
 دلا مزین در نو مید کز اعانت غیب
 نه این بس است که ایزد عقود خاطر تو
 مبارزی که گه زرم دست پیت او

دو هفته جرم قمر را حصار بکشاید

بیک اشاره انگشت آنکه احمد دارد



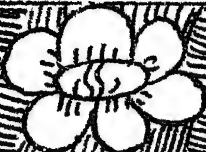

بجای حاضر او گوهری فرویزم
که زهره از عهدش گوشوار بکشاید



نظر چو رمی تو بر روزگار بکشاید
که قحطت از دل دریا غبار بکشاید
بعین پهن و دبک لاله زار بکشاید
ز دیده سر و سحر جو ببار بکشاید
نزار نافه چین و تار بکشاید
سو زمار ز دست چنار بکشاید
با ستعانت فکر تبار بکشاید
ز شام تا به سحر بار بار بکشاید
ز کارخانه این هفت و چار بکشاید
خطوط شعشع برو هم تار بکشاید
زبان جدی پی زینهار بکشاید
ز شبیه فوج گله کارزار بکشاید
قضا با ست تو در کارزار بکشاید
ز جرم سابقان از منی قرار بکشاید

تقاب لیل ز روی خنار بکشاید
زهی جناب تو ای منظم جلال خدائی
توئی که نفس نباتی برای فرحت تو
ز رشک ریح تو انجو نیست کاندرباغ
شهنشی که بمفتاح خلق خود تنها
ز قف شعله خشم تو در حدیقه دهر
بهر گاه صبا عقده هست لایخ ل
پی جلال تو بهر چرخ دیده ناهید
اگر نه جهد تو شامل شود علاقه نظم
رباب سان کف نیست ز کاسه نوشید
بلاس ثور شود همچو اسب قربان
اگر قلا ده حکم تو ای مطاع زمان
اگر لوله های نجوم ز تاب کاه کشان
اگر ز منبر غم تو بر منبر عیسی

رسید کار بجای که دیوچ دولت تو شما تو آن مکلفان مسرد لپائی شد گافهای مژه ورعین زلیخا دار همیشه تا که ز فرض ز دیات عشر	سپهر سر زده را چون انار بکشد که پنجه ات چون نقاب از غدار بکشد دین سراچه گوهر نگار بکشد بابل بیست افلاک کار بکشد
---	--

نهیست تو شهر شاه چرخ را دایم به سقف گنبد پارم مدار بکشد		
--	---	---

ای به ملک تو تیغ را نسزید قدر تو سطح عرش را و اصل در خیال طبیعت شکند ای بر آرد طایران نجوم ای بکلم تو در هوا تجیل ای برایت طبایع الارکان تخت تو چرخ را بود همناک ز ابتدا ای نتیجه های وجود رفت از پنجه شهر بر دست شد ز جامه مردس گیتی را شرف نیست ای کریم طباع	وی به معدن ز جود تو بیدار نفس تو شخص نقل را و استاد رنگ بر روی خامه بزند سر به شوق زبیه فولاد وی به حلم تو در زمین او تاد حامل الامر طایع الارشاد نخبت تو میش را بود همزاد مثل تو ما در زمانه نزار دود از دور مان تا بر باد در حجاب از تو خوب خود امار بر زبان ملک است او را در
--	---

روح را صنع تست در انشا
 بذل تو بر بقای دایم تو
 در زمان تو غیر توانسان
 میکند دهر در امور ضرور
 طرف تو شکل داروئی اکثر
 طوق عبدیت تو بهیچ حسام
 ای بسا عقد هست لاینحل
 خسرو در فضات شمت تو
 عمر ختم ترا محاسب دهر
 شکند عدلت از ره انصاف
 فیض عامت تو ای نامیده را
 با خباب تو طعن هست صود
 کرده ایزد رواق دولت تو
 جنبش آسمان سرزده را
 حاسد جاه و دشمن قدرست
 مهر و زلف تو در حدایق دهر

حسم را محض تست در ابعاد
 هست بر مان قاطع الاخلا و
 بهیچ عقداست نوع بی افراد
 بجز تمثیت از تو استداد
 می زداید ز قلب فقر سواد
 زیب گردن بود بجز اراد
 که به فکر لبان غنی کشاد
 کمتر از مردک است چاه تبا
 جای هر سفته می نهد هفتاد
 سر خسرو به تیش و سر داد
 میدهد در حدیقه با به جواد
 آتج از کفر و اطل از الحاد
 محکم از چرخ هفت تین بنیاد
 آستان تو تنهائی مراد
 سرنگون بهیچ طسره شمشاد
 باد چون سرو از فیود آزاد

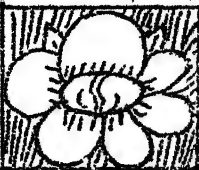
غنیبه تابش گدازد به کوشش باد

به سبزه شبنم تر در آید آرد و دهد
 طلای قلب چمن زار را عیار دهد
 بنزال لیل سمن در تن بخار دهد
 بدست باد بهاری سر صا دهد
 زمین دفعت از سینه فگار دهد
 شرار آتش غم بچشم چسار دهد
 به قالب چمنی باد خوشگوار دهد
 لبان سر و سخی زیب جوئی بار دهد
 شکن ز سطح جبین سنگ آبشار دهد
 هراں ثمر که در فخش ز شاخسار دهد
 ز بسکه ریخ دلش حسن لاله زار دهد
 به خردل شدوگان بومی زلف یار دهد
 کتاب گل پی تدریس در کنار دهد
 با عتدال هوا شربت انار دهد
 شراب کهنه چو ساقی گلغزار دهد
 بلطف خویش شفا شاه کام گار دهد

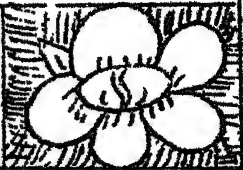
دمی که مرده گل نعمت هزار دهد
 بچار از مدد تا جدار تحت حمل
 به میل مهر ز بزغال جانب فرچنگ
 درون بادیه سبز چرخ نات ابر
 به جمرت دویں راز باغ مخفی را
 به سودن کف انوس در فضائی چین
 به صنعت دم خود جان تازه بهجو مسج
 محال قامت دل چسب غنیزن موین
 وطن به سخن چین متسری دهنار کند
 پی سباس باله جبین خویش بنجاک
 فمده تن شود آذر کشب فارسیان
 ز بهیشتی نسیمین و نسیمین سبل
 بعنایب نوا سنج اوستا و بهار
 بکام هزار مرا جان باغ قطل تلخ
 ز خار غمزه نوسینه را کند غرابال
 تن مرا که خفیش نموده صدمه دهر

خدا انگان فلک قدر آصف همجا ده
شبنهی که کشته گر غبار مو کب او

که دست تو رست او چرخ را قرار دهم
سبیل از منقله نو چشم روزگار دهم



چنان کشم خط مدح خطاب او که طمطم
بنیان و کلک مرا بوسه بار بار دهم

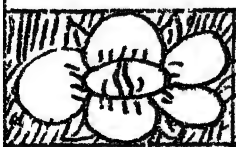


درست بود تو جانکه برکت بار دهم
شیم خلق تو تا عام گشت هر مرغی
بی قبول صور جوهر میوه را
به سطح باطن قصر جلالت تو مشیر
بر زم بفره نای اگر جو عد بهار
بجاست ابلق لیل رخسار دهر اگر
تکلیک باری قهر تو جان زرقه برد
پنج و ساد و دست بست قطعه
به حامل فلکی تیغ تو دینم زند
سزود که در عصای شبانی انسان
روان تازه چو عیسی به قالب بی روح
ز سنگ تفرقه نیست بعل - هرگز
کباب را ز تو در فو ان عهد دارد نقل

فلک عطیه خود را بد استار دهم
بجاست بینه خا و تافه ستار دهم
قیضا پنجه تمنع تو نقیض دهم
کسته گزیت فوق را ز سرار دهم
بسان ماه تیشمشیر تو شمشیر دهم
عنان خو یک نه چون تو شمشیر دهم
ظلمت را ز می ایلان تو گل زار دهم
فلک زده اس خود بهر افتخار دهم
به سنا یاسه تری خود تو قطار دهم
بدست چون تو کلیمی شعیب سار دهم
به یک فی لب لعنت ز بار دهم
اگر نه دست سخانی تو غلبه بار دهم
شبه به در تو و با همه عمار دهم

سکون بی حرکت دهر را فراگرد
کند هر آنکه تجاوز حق تو بهر گز
به یزید بود تو سازد بساط حاتم طی
اگر چه رنج تو شاخ کهن بود لیکن
تویی که دست قدر از دین زبان شاید
سیاه سقف فلک شد چو عارض رنگی
نبشته هاستم آن بجز شعر را خدا ص
اگر زنده را نسیم در چمن زخم حرق
و به چرخ بدست زلفم خود بهر صبح
عجاب طبع تو بود که تو به سخم
کتاب صبح ترا برد تا تا تو خستم
همیشه تا که ربابه خزان دانی چنین

اگر نفاذ ز حکم تو مستعار دهم
زمانه کالبدش را به نوک دار دهم
به رزم تیغ تو یادمی ز ذوالفقار دهم
زمان زمان سر برده راه تو به بار دهم
حدوث را بوجود تو اختصاص دار دهم
ز بسکه سطح تو دود بے شمار دهم
که فکر خم چو کف دست آید ار دهم
زمانه گوش چو مانی به نوک خار دهم
و به برائی صلاح و بانکسار دهم
طحیر را به تھ خاک اگر فشار دهم
که خلعت اثرش حی کرد گار دهم
حلل همیشه به گل تا که نوبهار دهم



برهنه باد عدوی تو از لباس حیات
نقش سوار مرصع بدو ستار دهم



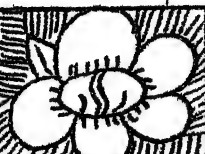
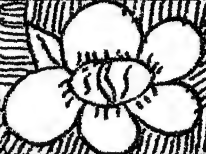
کلیک مرا به جویتش اخته سیار کرد
ز آن پس زخم و مهر تو لیل و نهار کرد
هر چند طی مرتبه بے شمار کرد

صنایع نکست چو چرخ استوار کرد
اول کشید نقش تو به جبهه و بود
بنا نشد به منزل که به ترک یک چرخ

پذیرفت بر لای تو فیضان العقاد
بر رحل زین توسن اقبال ذوالجلال
طبع زمین لعل گهر پیر تو شهادت
مینگام کین حرارت قهر تو خرد
ندید کین خویش کین مایه که داشت
سنت خدای را که تلافی بحسن وجه
اسلام در زمان تو محمود کفر را
برد امن محبت تو گردی اگر نشانی
هر دو صفقت که نشاند هر دو ان
اطلاق کرد این در بیچان بنوت ناس
تقصیر هم ناسینه اخلل به سیر
هر نایب در روی تو ز شمع تیانت
بی انقلاب جز غم نه در من بمانی
نه نیست بجای تو غم نه در من بمانی
بوده است کسب سبب به هیچ و
بر دفع نوش تو به پیر زان
بسم الله الرحمن الرحیم

هر لطف که در رحم خود مستر کرد
نات تر به صورت مست آن کرد
سهر کوهری که بود به معدن نشان کرد
نصف قطره که بود چه دریا شعله کرد
نگین روزگار ترا دایم کرد
اطاعت نمود آنچه بهار و نگار کرد
بیتغ آبدار تو قیام حصار کرد
حبیب زمانه را غنبت تار تار کرد
ست قضا به تیغ توبی برگ و بار کرد
بوز کلماتش ز غنچه بار کرد
شکایت میزدی تو که زنگار کرد
بنشین گاه تو فحاشی ز بهر کرد
بسی تو به لایق بیعتی بکار کرد
و بهشت بهشت بهر دگر زنگار کرد
و بهشت بهشت بهر دگر زنگار کرد
و بهشت بهشت بهر دگر زنگار کرد
و بهشت بهشت بهر دگر زنگار کرد

تا دید شمع بزم ترا دیده تهر چین بر چین عدل تو آورده در نظر سرواست نیزه تو که این گلشن کبود فی خشت مهر بودنم کبود چرخ ای از برای حضرت زرع تو ز مهر از آفتاب طلعت خورشید عار کرد آهن ر باره جذبه آهن کس اگر کرد جوی حجه راپی آن جوی بار کرد کایز به خمر لطف ترا می کار کرد با آب استحاله جرم بخار کرد	
--	--

	تابنده باد جوهر تیغ تو تا ابد کندر حروف دین اشرف و الفقار کرد	
---	--	---

ای گل دید بکم تو بر خار روزگار دی سب تو نقطه پر کار روزگار مالوس طوق حکم تو احرار روزگار حاصل نموده هر دو دیوار روزگار ان سو بود ز کینه دو ار روزگار ضایع شود نتیجه انکار روزگار روز در بنام تشنه بیمار روزگار دولت فلک به فورت تو روزگار با از بنای که خ تو روزگار همی زیر نه رست روزگار	ای که هر تو مایه ابحار روزگار ای قطره تو مرکز ادوار روزگار فالوس شمع بزم تو اجرام آسمان از نفس روح بخش تو سر مایه حیات و نمکات ذره تو سر بهال تو مهر تو به بیت نه نماید اگر دمی لطف تو سر سحر تو کافور صبح آنی که می نثار سحر و شام نثار موقوف بر منعت تعمیر خورشید در کار بیند نف مستباح عدا
--	--

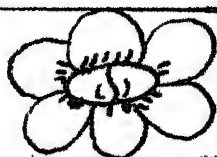
میکرد و دوشش قوت در آنکه ام خیال
 بر بسته پشت خویش نمدن اطلسی
 یا کعبه بود که به طوف حسیم او
 فریاد کرد جوهر معلول اولم
 گردد بگردن و عالم محیط چرخ
 در عهد امن محمد تو اجزای کاینات
 بس خارقته را که ناداده بود چرخ
 روشن به طبع روحی تو مصباح اختران
 از بس که خون خویش خود در زمان تو
 یا بدمنوبه لطف تو اشجار گلستان
 گراز سموم قهر تو تنفس رسد بدهر
 آن قلب پر دغل که ز سوی مزج خویش
 همچون طلاست ناسره هنگام امتحان
 هنگام گیر و دار تو در می برد بوام
 جمیع آید از تو گرچه محال است فی المثل
 حوری کند به شوق لقائ تو مبر بدن
 دست قضا کشید به رویش به افش کون

آنکه بهر چیست این همه رفتار روزگار
 دایم دو دجلو گهر بهوار روزگار
 می بگذرد لبای انخار روزگار
 کسے محتجب ز علم تو اسمار روزگار
 چون ذات اوست مرکز ادادار روزگار
 در خواب غیر طالع بیدار روزگار
 عدل تو دور کرد ز کفر روزگار
 اندک به پیش جود تو بسیار روزگار
 نیلی شده است پیکر عیار روزگار
 چند دوکان به خلق تو عطار روزگار
 یکسان شود صحاری و انبار روزگار
 آید بزرگری تو در دار روزگار
 رویش سیاه باد به معیار روزگار
 یا قوت زرد رنگ ز رخسار روزگار
 اجزائی اتصالی ناقار روزگار
 از غریبای قصر طلا کار روزگار
 نماندیت تا بخدمت اقرار روزگار

پرمی کند تو اسے نباتی گھہ بھار امن تو کرد گردن بیچارگان خلاص بس روئے علم را کہ نھان کردہ بود دہر این طرفہ ترکہ می برد اسی خسروئے عجم دنیا چگونہ جان برد از پنجہ فساد حکمت دید بہ عنصر اول نہ گرنہ سب ہر چند روزگار بہ ممکن دید فنا تا بال و پر کشادہ عقاب خدنگ تو	مھر تو جائے روح در از ہار روزگار از ملکہ ہے طرہ طرار روزگار طبع تو بر کشید ز استار روزگار دین عرب بہ تیغ تو ز ناز روزگار حفظ تو گر شود نہ نگھدار روزگار آتش زند زمانہ بہ طومار و ترگار لیکن بکلم واجب دادار روزگار بدیکار کشت غلب و منتقار روزگار
--	--



بادان چنان بقائے جنابت کہ بر شود
تازے رچیل عمر تو اعمار روزگار



بام داد آن کہ مھر عالم گیر شخص چسب و سیع دامان را از پی حفظ خود ز صد شمس برد بغنائی تاج دار حمل اندر آن صبح من ز معقولات برزپائش گہ از بیولی حرف گاہ اندر ثبوت جو ہر فرد	شست از لاج دہر روغن قیر پنجہ صبح شد کہ بیان گیر زہرہ گرفت حوت و جزا تیر دانہ ہے گھر ز درجک بیر می نمودم بہ عقل کل تقریر بر قلا مش گہ از صور تصویر می نمودم زہر منط تفسیر
--	--

در تعلم من ارض تفصیده
 سخن از جواهر و اعراض
 گفتش کئے نظام موجودات
 این که گویند بین دو حرکات
 خردلی گرد و دبه سوئے سما
 چون شود اتقائی شان با هم
 بنامی اگر ثبوت سکون
 نکنی گر سکون را اثبات
 ناگهان در چنین اصول فروع
 ماه در سیر و مشتری به اتفاق
 ایستادم ز پیش لرزان
 کرده عظم ز آشپیان پر از
 چون مر وید خالیف و ترسان
 کی تم چشمه مضامت تو
 مرده بادت که از عنایت تو
 خنده شاد و طمعت و بهار
 گفتش من تهمی گفت و در بهار

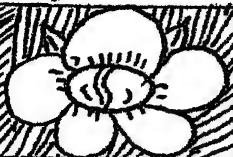
ق

او به تسلیم من جواب بر مطهر
 نظرم در کواکب و تاثیر
 شبه در دلم بود جاگیر
 نه بود غیر یک سکون گزیر
 بوقیسی اگر در آید زیر
 چه بود حال این صغیر و کبیر
 چون کند بار کوه بذر صغیر
 میشود ضبط کلتی تو کبیر
 آدم پیش خدمتی ز وزیر
 محضر در چهره تیر در تقریر
 گو سپیدی چو در مقابل شیر
 مانده رنگو به زعفران وزیر
 چه چو گل بانک مرغ کر صغیر
 خسته رنگ ز قیاس و طمیر
 استد گریه و استغیر
 آن بایون ز در شسته نظیر
 آن ز پیش و در بهار

گفت شعری نماید حشش نظم
گفت قدر سخن بدحت او
در صافم چو این نوادر داد

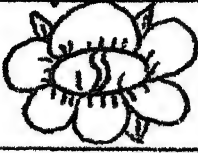

شعر گفتم بود متاع حقیر
در گذشت است از آن چادر
آن و فاسیرت و صفا تخمیر

طبعم آورد مطلق فی الحال
جان فزانه به تشنه زاب غیور

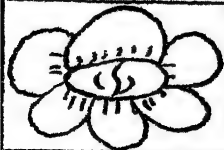


کئے کند کا بن فلک تعبیر
از بی فرحت تو سخن سپهر
کرده حکمت بدل برای جنین
نیش روح تو میکند غزال
روغن آساحارت طبعت
در توده فلک فطیر قمر
ای به عدل تو گاد قربانی
وی به شخص تو نوع انسانی
رایت اجرام نور را مصقال
حکمت ز سلسل انفاس
بیبت در معادن ابفاس
مر تو ساد را کند بر کار

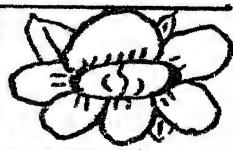
بازوت راز پنجبه تقدیر
مرغزاری و اختران پنجسیر
صورت خون با سفیدی شیر
شکل کا دوس را به چرخ اسیر
می کند جذب رازهای ضمیر
مایه قهر تو نموده خمیر
گشته به ضیغم سپهر دلیر
برده از تاج دار چرخ سیر
نطق احکام بخم را قنیر
نفس آماره را کند زنجیر
رنگ بی جاده را بد لغیر
کخی تو باده را نماید شیر

<p> اقتلاچی بنید به به ضمیر اقتباضی نمی کند به زیر نلکند سیر آسمان نخبه نکند حسن مشترک تصویر کف روغن به آله کفگیر </p>	<p> از تساکین مهر تو خفان وز تحاریک قهر تو بر تان در امان تو غیر رخصت تو در زمان تو غیر صورت تو تا کند صاف نخبه طبّاخ </p>
	<p> زینت خوان نعمت تو بوند نیرین ملک چو نان و پنیر </p> 
<p> بدرون شمع به بار دبه بهرون مهره مار روز و شب صورت من چشم کوکبیدار بسته طره خم درخیم او چین و تار و لذت رنگ رخ و باغ و بهار خون خور از رایحه سنبل او مشک تار بچو نرگس ز نگارش همه عالم بیمار د۵۱۱ به چرخ چهارم به مسجاً آزار رفته ز تپه شل کبک روی در کسار صورت برق چیده تشنه سیرت ز چنار مرکز عالم بهش به لب پر کار </p>	<p> ای آینه آمد ز درم آن بت ناپید غدار بهر خط رخ حسن رخس از غایت شوق نه غمزه لبی در پی و دوم و رنگ شد جبهه لعل لب او آب بقا بان دما از عارض هم چون گل او مرغ چین ز برایش بچو به نومه گیتی محلو س ز رخس و صلیت آن غیرت گل شد زین قدش سرور و ان پاد گل که به ت خالیه آن نخبه نور به به تپه به همه جان به خستون </p>

<p>چشم زخمش زسد تاز عیون اعیار بکفی باده بجام و بدگر موسیقار دیده بکشد برویم به گگاه خوان خوار ورنه نالم ز تو در پیش شهنشاه کبار آنکه در یوزه کند هیچ ز قدرش مقدار که کند بخی وی از آب عنب دفع حنار خنجرش برق شرر بار و کفش ابر بها پنجه همین و دی در رنند تا گلزار هم چو تاریکی لیل از رخ رخشان بخار هم چو در جرم شب افروز کو اکب انوار</p>	<p>مهری سوخت به مجر ز کو اکب اسپند مست مدبوش ز خود رفت به چانه ناز جنگ فرضی بزعم ناکه به گنجینه وصل گفتم ای غالیه به صلح ناعربده چند شاه فرخنده علم خسرو سبده سیم آصف حسین خادم و ناصر میرنج چشم سینه نش خزن انوار و لبش در جگر دُر آن که اندر کف حفظ جهان حافظ او خارج از دستانش به یفش به عیب نقصان داخل عنصر پاکش به به دمی و اطعام</p>
---	---



مطلعی تازه گفتم که از طلعت او
 خامه سوزد بکف تیر به چهره و آوار



<p>چرخ را می فتد از رفعت قدرت دستار هر سحر گاه کند نفس ته اخلاص سرار ز خالص به عاون در کسوت به بخار از چه در آینه حجام شده سحر سحر داده به رفعت حکم نو فدا دست سحر</p>	<p>ای تو آلی فلک بر سر بزم تو نثار ز پل نیست به بر ز لوح محفوظ از پی بخشش وجود تو اراید وجود منفه حانیه و دون گزند بی نیست همه بر لبه ز به بیت که تو قضا</p>
--	--

بر زبان برده فلک نام تو تابی عظمت
 به گماهر که در پوته مغفر سر خصم
 چشم انجم بود این که بر آماج فلک
 چرخ با سرع دین تو بود بے حرکت
 سرگران شد ز همه گفته قدرت چه عجب
 می را باید به زمان چون حجر متقاطیس
 یافت در لطن صدق همچو ضیئ خلعت کون
 پرده چشم ملک زیر کعب پائی تو فرش
 همچو قمری به تھ طوق عبودیت تست
 در زمان تو سخا دانه مهمانی کبک
 همه ممنون نواله چه وضع و چه شریف
 سعی از دفع تقابل ز تضاد ار بکند
 آنکه گردد متجاوز ز حق یکسر مو
 کلک تو بیکر شعبان و دوات شیط نیل
 تا بود جانب ماضی نه حسابی به ازل
 تا بود در تھ این گنبد خضر است سپهر

سحر از کاکشان کرده پئے استغفار
 آب از صدمه گزرت جو خاس از ملک کار
 تیرانیت که بنشسته ز تو تا سو فار
 عقل با جودت طبع تو بود بے مقدار
 که تو اکیرے و شاهان دگر هم جو عیار
 آهین قلب عدو تیغ تو اندر پیکار
 از پی زینت دیهیم تو در شهسوار
 دانش پیر فلک بخت جوانت رایار
 گر چه خالی است ازین بار رقاب احرار
 باز از غایت تعظیم بر در منقار
 همه مفتون جمالت چه صفار و چه کبار
 عارض محرماید تھ زلف شب تار
 کشدش مفتی تقدیر بر چه منصور بدار
 بحر فرعون نشان دست تو بیضا اظهار
 تا بعد رانه بود جانب آیند شمار
 نوز راضع بشر راغب و بارباز نار

خزل نوز بود سیند بے کینه تو

صدر خیم تو بود همچو سقر آتش زار

لباس نیل چاکری ای فلک در بر
چرا بر آید شد سینه تو هم چو صدف
شراره ریز شهاب است چون درون تو
کدام تیر که نیشش نموده تن غریبان
چرا همی کشی از تیره ابر پرده برو
چرا کباب کنی دل بر آتش خورشید
ز داو کیست بدست تو صبح که مشعل
چرا ز عد کنی ناله هم چو مظلومان
ز سوز غم همه پر داغ گشت پیکر تو
حایل است ترا چون از منطقه ای چرخ
چرا به شام چو آفت رسیده مظلوم
چنین که حال پریشان نموده بر خویش
شمیم مجرّه دین علیم علم یقین
گل حقیقه نبوت شفیع روز جزا
جگر شود ز بیان شجاعتش فدا

چرا ز دیده دهی خون چو لاله احمد
چرا دو ابر بود هم چو آسیات لبر
ز کهکشان است چرا آستین بدیده تر
کدام غم که ز بارش خمیده گشت کمر
چرا همی کشی از گرد باد خاک لبر
چرا به سینه غلائی ز ماه نو خنجر
ز خون کیست جبین تو شام که احمد
چرا ز ابر فشانی سرشک خون در بر
نه از کواکب رنشان است بر منت گوهر
چرا معتدل رورت دو ساخته پیکر
چرا عیان خورشید را زنی از سر
که آب در صدف از خجلش شود گوهر
قتیل همه که کین شهید تشنه جگر
ای قرا به قدرت انیس خیر بشر
حج شود ز رنشان عنایتش عیبر

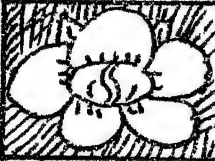
که عرق آب شود از جال تش گوهر

ایا به کرم از معدن و بجار اکبر
بنای عهد تو حکم ترا از زمین و زمان
غبار لعل تو قندیل چرخ را مصباح
قلم ز تیغ تو گردوه شود به مثل
رکاب رفش ترا قطب پیخود و مهیوت
توان نیافت درین فیثه خانه امکان
سر تو خزن عقل و دل تو معدن جود
سد ز عزم تو هر وقت باد را حجال
مثل زدم به فلک بام مسزدها ترا
بخشم دادند عقل اولم نه احوال
هنوز بر تو تحقق نشد که نه با
هموطن را نه بود تا قلم زد و ن
دل تو شمع شبستان و در پرده
شود نه اندیشه مرغ پر تا مدام
بدر می تو نه بس بایست
نمده و فصل تو نیست نه به

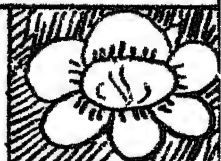
و یایه مرثیت از جوهر و عرض بر
نفاذ حکم تو مشرع ترا از قضا و قدر
فروغ لعل تو مندیل سرش را زیور
سیر بریده دهد تا به حشر جائی شمر
سنان خنک ترا برق داله و مضطر
بجز ضمیر تو آئینه غیوب نظر
لب تو خنده لعل و کفایت تو ابر سطر
بود ز حکم تو به خاک را خضر
با ستواری این کهنه گبند خضر
که لای بری شده از فکر و ذکر عالم و خبر
مشابهت نه پذیر و به سید اسکندر
بگو گویی که ز خاک ربت شده افسر
رخ تو مهر درخشان و پر خنیلوفر
به سحر ز آتش قهر تو گر خوردا خنجر
چو قفس پاک یگانه مثل : بشیر
و به ربت خلق تو کینده به شکر

دم حمایت و حفظ تو نگلد هرگز
 شب نیم زلف ترا ز بل عنبر سارا
 سعادت بدی در خمیر تو مدغم
 صفائی بزم تو مانند سطح فردوس
 حکایتیست بدست سخاوت تو سحاب
 به لبه سرعت فکر تو چرخ بارقار
 نعم عظمائی تو شامل به الفس و افاق
 ابد نه اصل بخیر امر تو نمود و دفع
 دل محبت باشد به التذاذ نعیم

ز شاه باز اجل تار عنکبوت نظر
 نسیم خلق ترا خون نافه زو من
 عنایت ازلی در ضمیر نومضم
 فضائی زرم تو مانند صفی خشر
 شفاعت به نخل شهادت تو ثمر
 شکسته رفعت قدر تو عقل راشیه
 کف سخائی تو داصل به اطول داقص
 کند نه طبع بجز حکم تو حد و شصور
 تن عادی تو سوز به التهاب سقم



همیشه تا که حریص است قلب مومن پاک
 به شربت نغم نسیم و جرعه کوه سر



می بدو رنگ ز رخسار جماد قصور
 آنچه گویند که تمامه تمنای هر گم
 زان که تو فوی و او کاسب نوبت چو مرغ
 نازیه سفارش است دلداده ای
 چون نه شبت ازین چشم امید که تو شمس
 بر ساحت نه بود خطه آرزوم ز رخ

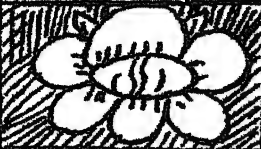
لبس که زین بعبه پر فتنه همی بار و تیر
 این سخن را نه توان کرد بجا بخت تقریر
 زانکه تشاشی و ادحیل حکمت چو وزیر
 نمی کند ناله جان گاه زهر دای شب گیر
 کرد اوداده پنج خویش تن ز روغن قیر
 نامرین که میانش است زرد زهر

بر با آن همه رفعت که بود در سر او
 گوهری که فروزان است ز قیمت قدرش
 به مکه تر سیده دل از قید خزان بلبل را
 نغمه سوپندار که مرغان چمن و
 مانده جز نام نه از خوشه خزان فلک
 از جوبات بود کفر مسینه ان خالی
 لوله لافز شده از ترس چو گوهر قربان
 حوت تقصیده چو مرغابی بی آب تموز
 حسن با کوبی ناپدید شد ز دست کنون
 قلب را بی حرکت ساخته تن سکه خوف
 ماتم قهری از ان کسوت خاکستر لیش
 خال خالی که به طاموس بود حسن مدان
 دن فریبش به خوری می دل غافل که بود
 جای امنی نبود در تخته این کهنه رباط
 فی فی این حرف غلط بود که سرزد ز قلم
 فخر آن لبس به سلیمان که کشد با صد یخ
 ضامن خلق باز در آق و شفیق ثامن

برق جز خرم آن سوخته بنود جاگیر
 می کشد مشقب دل لخت تنش را دتیر
 می نماید به نظر موج هواست زنجیر
 می کنند از نفس جان بر صیا د صیفر
 تیرزدانی جدی و حملش کرده عصیر
 در بقولات کند مریغ کیوان تقصیر
 که مباد اشدش پنجه ضعیف جان گیر
 دلو با رتبه چو مشکینة سقاے اجیر
 کشته غالیال منه نو قد مش را زنجیر
 مهر را ریشه با عضا شده چون گردن پیر
 بنظر آرد مشود بر پی شج و تفسیر
 داغ داغ است تنش از ید این پرتزویه
 در کفش گندم انونج و در بار شعیر
 ق جز در دولت سلطان سلیمان توقیر
 گو سلیمان و کجا نائب علام قدیر
 دانه از خرمین جا بهش صفت مور حقیر
 وارث علم میراث و حکیم تقدیر

علی موسی جعفر که مدار قلمش

صورت سرمد دهد دیده جان را تنویر



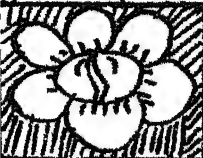
خواهم از طبع گهر سنخ کشم مطلع تو
که زنده بر شرفش روح عطار و تکبیر



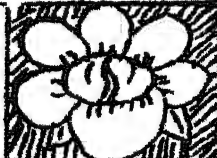
ای به بوی تو بسایین جهان را تقطیر
هم چو ثنایان جعد از باطن افلام شرار
غیره غار بکیم تو دبدب دسته کل
گرنه از اجسام بدنی ذات شریف مقصود
بر وجودت نبود هیچ عدم را تقدیم
در رکابت ترا کم چه وضع و چه شریف
چرخ پر زور و قوی میل و محکم بنیاد
به قصاصی که بود لازمه هر مغرور
علم تو حاضر و محصور همه کن فیکون
در نیارده حضور تو دبیر افلاک
انظر فیض تو جایی که کند زر مس قلب
چون در آید به سنا دست لالی بارت
ای به انوار تو ابرام کو اکبر انوار
ای با سهای شریف تو ملک را ایمان

لوی زرد نمی تو مصیبت سما را تنویر
عیوض تیغ اگر نامه نمائی تحسیر
شجر بید ز لطف تو بر آرد انجیر
در میولانه شدی صورت جسمی جایگر
در نوالت نبود هیچ کرم را تاخیر
در حسابت تساوی چه قلیل وجه کثیر
برد در حکم تو شاید سر موسی تقصیر
ساخت از مورچه پیر پهنش را تقدیر
تیغ تو فاتح و مفتوح همه تاج و سیر
علم عقل نخستین بزبان بی تصغیر
کتر انجا بود از خاک لیثان اکبر
برق چشمک زند از چشم زنیسان مطیر
دی به احکام تو اجسام عناصر را فیر
وی به آرامی ز زمین فلک را تدبیر

گشته از صیغ تو مبہوت عقولات عشر ہر شمیم تو دہر خاک چمن را تو و یح تابہ ابحار بود ما و در اصداف درو باد میداب ہوا خواہ تو از آب گھر	صورت خمہ حیران بمیان تدویر ہر نہیب تو کند عدل فتن را تخذیر تا در اوراق بود نقش در اظلام صیر باد تن خشک دل آزار تو چون نقش حیر
---	--



موسوی گوش بر اشعار تو دارند مدام



عربی را نور می و سندی و سلمان و ظہیر

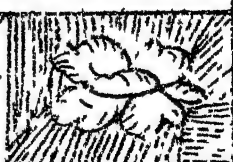
باد و آب و خاک شد مانند آتش لاله زار آب چشم و باد آہ و آتش دل روز و شب گشتہ در عالم ز باد سرد من آتش عزیز خاک را صد است باد و آب آتش لرزل باد زلفت اعل را بنمود یا قوت کبود آتش چیر تو غنشیند بجز آب وصال ای لطیف از آب آتش بھر تو بعد از فنا ور نہ نالم از تو در بارش کہ آب تیغ او آتش قدش کشیدہ خاک از دریا و خوف ای سرشتہ بیکہ قدست ز در دھجہ نور آب و خاک و باد و آتش کے گرفتہ قنوج	شعلہ نی بار ز آہم بسکہ اندر ہجر یار بر بساط خاک می بنماید غنہ حصار آب اشک خاک را گل ساخته بن روی یار ظرفہ ز عشق تہ تا بد چو رہا شکب آب جہامت گل کشید ز خاک بے نصیب ای جو باد صبح روز می ساز بزم گداز گرد باد آسا بر د خاکم بھر جا روزگار بر کشد از باد و خاک آتش مہستی دمار باد مھرش در صدف پرور دہ در آیدار فی خاک و باد و آب آتش بے اعتبار گر نہ گشتی ز افسہ جیش چون تو فردی شکار
---	---

سجده بکشت گل باد و آتش پیش او
 آب بود و باد بذر و آتش تیغ ترا
 در خاک آرد و چون سبزه رزم تو فوج هوا
 آتش قبایل را با وجود تو میسند اگر
 خمر باد از خلق تو نوشید بود چون آب و گل
 خاک پایت را بر و گریه باد و سومی عاشقان
 زانها بستاند آتش بکسان بدوزن یک عقل
 چون شود آن خاک پایت را بر دی ترکب چرخ
 خاک تم باد پایت را اگر میسند عدد
 اسی به قهرت میکند اخلاط از جسم عدد
 تا نماند جذب آن خاک آب مضر را

تیب ز خاک گشت چو او و شر و مشکب تنار
 خاک تم تواند که بر باد با حاصل و قار
 خاک هم چون زن کشد از آب بر آتش خمار
 ابر بد هم خاک را چون آب در شاهوار
 جسم نمک از قهر تو آتش دهم هم چون چنار
 چای آب آتش چکه از دیده در جیب کنار
 تو و خاک آب خاک باد و آتش در شمار
 آتش تنیست بزم از باد و لغزیت بیقرار
 آتش کنش بل گرد و آب اضطراب
 سومی باد و آب و خاک و آتش خویش قرار
 تا بر آرد شعله باد گریه از آتش هزار



آب امید ویت خشک باد از باد یاس
 خاک خصمت را بسوزد آتش درخشاوار



سلطان زنگنه: اخت بر این نیلگون صفا
 سهری زمین چو ماه صبر منبری شد از بچار
 زنگنه آمد از دم آن مست و بی قرار
 چشمی رفتند به چاه را بر و مدار

چراغ سقذ ل بورد فلک شد گهر گار
 روی سپهر نه دامت شد از پنجم
 من کرد او به بسته خرد هم چو می بجام
 زلفی و دام هسی جل را و معطر

روئی دماه را کلفت رشک بر جبین
 به خواستم ز جای و فدا دم پیاست او
 از فرط التفات سوال نمود و گفت
 شد سر صد بعید که بودی ز ما هستان
 گفتم که در فراق تو عالم بود عیان
 لاکن سپاس ایندی چون که وصل تو
 گفته که نکست بود اردر دلت بگو
 القصه بعد طی طریق نیاز و نیاز
 فرمود کیست آن بت مهر می سیم ساق
 در حلقه که صد بر بوا آن جمیل وی
 ز مرید هر صورت خود تا دم صبا
 با آنکه ثبت دتر معشوق نام دوست
 گفته که تو نفع کنی شعله را اگر
 باز میگفت کیست مران برقی طعنی
 تالید به صوت رعد از ده جدار روم
 خند در زمان چو در کشد رخ تهنه نقاب
 و کرد روی خود بر رون صدق نین

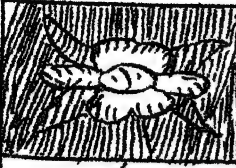
بوئی و مشک را دل خون خورده در تنار
 دل بر بخاده در طبق کفیه نثار
 لایم روز تو چو بخت لیمان سپاه و تنار
 چون بگذرد بکوی تو ناساز روزگار
 از حمرت سرشک تر و صفت عذار
 بار دگر زود و ذرا آئینه ام غبار
 گفتم که به بود زلیت در شاهوار
 چون خوانده شد زهر و دطف شعرا پدار
 کاتش جعد ز پیکر او صورت چنار
 یکسان بود زهر طریش چشم اعتبار
 پرمی کند ز گوهر تر تا سحر کنار
 سوز لبان عاشق بیچاره بار بار
 گویا است شمع محفل دستور تالید
 خود به قیاس و جمله جهان را از دقرار
 گردید به شکل ابراز و شاه زنگ بار
 سوز و جهان چو برنگند برقع از عذار
 نادید در گلوش کفر حای آبدار

گفتم که نیست حاصل مصداق این مثال
آن جامع العلوم که هم چو طلا مده
آن معجز البیان که به پیش کلام او
روین تنی که در دم هیچا نهیب او

جز تیغ آبدار شهت شاه حق گداز
بوسد کف کرامت او عقل بار بار
شبنم صفت چکد عرق شرم از بصر
بهرام را کند چو مه نو خیف و زار



خاندن به باگاه وی این سطلی بلند
کش غنایب باغ زر گل کند شمار



ای بانغ الوجودیچو دتور روزگار
ای خاک را از نسبت حلم تو احترار
خلق تو مایه نیست که بهنگام امتحان
از قوت قضانه شود نقش هیچگون
از مهر تو دگر گل اصباح بر سما
جای که قدرت تو کند جلوه طهور
ای صفدری که در دم هیچا نهیب تو
خاک را که ذکر لنگر ملک بود بران
از عکس بدل خلق تو اقتدر بوش و طیر
آن بر دهم چو بطین صدف گوهر سیمین
از حکمرای صنع تو بود است اینکه شد

وی متغ نظیر و عدلیت چو کردگار
وی باد را به سایه حکم تو افتخار
با انگبین بدل به نماید کعبه یار
بر دامن تو تازند نقش افتقار
وز قصر تو بود دل احجار پر شرار
رعارض قدر شکند رنگ اعتبار
بهرام را کند چو مه نو خیف و زار
ای موسوی نه زلزله در وی کند گذار
ای اصل نفس پاک ترافع روزگار
دان در دهم چو آهو چین نافه شمار
جلیل بار و دار لطف نه به شمار

مستقل حکمت ترقا دین پنج و دو
 آئینه دار تیغ شیر بریند توجسم
 هر سج خلق تو به صبا می و بد شمیم
 و می بود در ثوابت و سیاره ام خیال
 در پیش گاه شعله بر تپان تیغ دان
 گفتم که نیست چرخ مگر کشته منتقلی
 باکم نمود چه هسته بهانه خویش
 زان بیشتر که پیرش را به بیان کنی
 تا در شکاف دشت سنان تلباد
 ارواح را به حکم تو زان افسار
 تشریف کبریا می تو هیچ پاک نیست
 شیرینک دهر را به بد عزم و عنان
 تو شد شراب جود تو گر باغ بر سر
 تا بر بساط عرض کهن گنبد رسما

محتاج پر تو تو مصباح هشت و چار
 سوگند خوار دست در پیر تو بچار
 هر راه جود تو به فلک مید به سوار
 و ز ماه تا زحل نظرم می نمود کار
 در دیده گاه ابعه بهرام تیغ وار
 تا تو در ماکو که بیرون دهر شرار
 کای بی خبر ز کشته صناعات روزگار
 این کوزه پشت دون بدین خوار
 این خشک ریشه بود در باطن نگار
 عمر من را به سر تو یا صاحب افتقار
 رنگ بند نفس فلک بود و تار
 بجای پیچ را بکف خرم تو مصار
 حادث شود در رعیوض دانه در انار
 مانوق دست است بد حکم کردگار



مستمردگار در دست تو قوی
 بر تخت دین و ملک بگین قلمه صفا



و به بار ترا سپهر بدر

در نه ترا عقول چاکر

بانست کبریاے ذات
 ماند ز قضاے آسمانی
 بھرام نہ بیت تو هر روز
 بر یاد تو در مذاق اطفال
 هم از تو وجود چار ارکان
 ای وقت خلافت تو میولا
 شیر از تو به مرغزار بالا
 بس تیغ تو صدر کفر بدرید
 چون ساقی خمردین توئی رب
 ای مقدر وجود تو دهر
 بالمو فکر تو خورشید
 سازد پی خدمت تو تقدیر
 اگر نظم جهان شود پریشان ق
 از بحر مدوشت نقش تجدد
 شاید پنهان سپهر گردان
 از زنجیر تو غنچه میوه برآید
 اگر تشنگی کنی رطوبت از قهر

انجم به فلک سپند و مجمر
 کشش طلقه حکم تو کشد
 از صبح کشد به فرق چادر
 خورشید چکد ز ثنوی مادر
 هم از تو نمود مہنت اختر
 کرد ز صو ر مدام بے بر
 چون اشتر عید زین فخر
 تسمیہ لت زان به حیدر
 مصر تو نمود مزد کوثر
 اعراض چو برد وجود جوهر
 چون نعره بود درون ششدر
 در بطن صدف جنین گوهر
 با تار زہم عقود اختر
 سازی تو اشاره سوی تبتہ
 ای رایت تو بباست ثور
 وز بدل تو شاخ می دہار
 آیتہ شو، تن سکندر

<p>بر قطب نخی چو چشم تحریک هر صبح بے طواف تو مهر هر قوس دوا بروی سماوی در قلعه چرخ بر زبان ما در بادیه حفاظت برف مفروش کند چو ملک خورشید تا بر خط استوا ارضی</p>	<p>سیرش ز قمر شود نترس از دایره افق کشد در قبضه قدرت و خنجر امنانه تو به فتح خنجر بر دوشش کند لحاف آذر در راه تو جبر میل شهر لیل است بخار را برابر</p>
--	--

	<p>بدخواه تو تیره باد چون شب چون روز محبت تو متور</p>	
---	--	---

<p>سپیده دم که زدم ساغر شراب ظهور رسیده زمره قدس در صباخ دل بود چو سنت ترا از مار عنکبوت حسیان امید داشته دل را ازین حلیقه مدار انارکش همه تن چاک چاک کرک غم به بین که آتش حسته جعد ز نبض چنار خلل پذیر حواس ست تاز صرصه قهر بجائی ساغر فواره ست اندرین محفل</p>	<p>نکاشت کلک قضا بر ضمیرم آیه نور چو جان تازه در آید به قالب رنجور پیچ رشته خاطر دین سرا می غرور که گئی ز سبب پر آسیب به شود رنجور به خون ناب شود استحاله انگور ز بس حرارت غم مرده باطنش محرور که است گوش گل و چشم ز نگش پی نور بجاست سر جسم خون قیصر و غفور</p>
---	---

به طبع لاله چنان احتراق جاگیر است
 سیاه پوش بود سبیلش چو مظلومان
 بجای نغمه بلبل بود صدای غراب
 بجای خوزه سمن باشد دهنه سریش
 شد آن که جلوه طادوس بود زینت باغ
 ربود در هنر دمی توله پیچ غنچه تمام
 نمانده در عیوض شاخ سبزی بگه
 فریب لقمه پرزم اولش نه خوری
 مشو سرفشته ز نجیبیل این معجون
 اگر بزم طرب دف شوی خوری لطات
 دحید عهد شود کمال خود که شوی
 معشوران نمایند شطرش و روز
 مباحش غره طاعات خود که با همه زهد
 به فرجی تن خود منازکین چو بان
 چه گفت گفت که ای کاینات را منفر
 بیابا که بجاریست بے خزان دایم
 شهنشبی که کند سلج دست قدرت

که شسته می نه شود داغش از مرورد به نور
 گلش ز غار خورد دشته های نا محصور
 بھر طرف که سمائی تو در رسد تا دور
 خزان به صحن چمن تا دید نفی صورت
 کون بھر طرفش بوم می نماید شور
 به طیلان قارفت اطلال و سیفور
 تو همچنان مترصد به نخل می زهرور
 که رنج نیش پس از نوش می دهد زنبور
 که غالب است به کیفتش برودت کافور
 بگوش مال امید است اگر شوی طنبور
 لبان گوهر یکدانه تن عنبرق بخور
 که قصر کالبدت را کند نقش قصور
 و تو دنا رجیم است بلغم با عور
 برای میشس سمن تیز میکند ساطور
 چه گفت گفت که ای ممکنات راز تو نور
 خلل جتر همانا خسر و منصور
 بدشته نه نوشیر سپرخ را چو سمور

شسیم مجمره بزم حوریان جهان
مجمعی که سلیمان زفر من جودش

سیم برود لطفت زنگار خنجر
کن زخیر و خود دات و ز دست بر

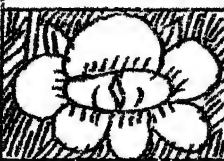
بی خطاب زمین پوشش ز خزینه طبع

مصارعی بدر آرم چو لولوی مثنوی

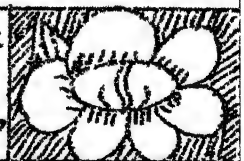
آیا به بیعت تو چو بر از عوارض دور
درون غمخه تو اخلات شاه بردگران
بر آن امید که گردد قبول خانه تو
به پیش رایی تو باشد چو شمع در فانوس
ز صنم بست کماست گهر شود خارا
ز بار غم تو شد ناتوان گر تن خاک
خاک به کام تو از سال می کند زبان
ربوده دولت تو زهره از صدام و بوم
زبان کنگ بومست تو الکن و معقود
به بر باد بجاری و بد به خلق تو روح
ز سحر چار پر قوس فتنه اش چه گزند
قومی که مصالح عدل تو می بروی جهان
منته جمیع ملائکه به صد صعوبت سعی

و بد به بیب بر تخته تو باز را اغصفور
تا حفظ است بیسته سینه را کافور
ز عرق های فلک چهره می نماید چو
به آنچه در جیب نخلک بود دستور
ز لعل برق خجالت سر شود به بگو
که به توت مرغوی شده به بگو
ملک به بزم تو ترسیم می کند زینشور
گلند بیبت تو زره برو عیش و فیور
دهان نطق به بلع تو اکیم و معذور
چرخ نیز اعظم بر در ظل تو نور
تنی که در زره حفظ شود دستور
ضاد قبض و کثافت ز جوهر کافور
ز خاک ریزه اعناش تا بر در نشور

<p>قتله به پیکر بیجان دشمن مقهور نه برده بود فلک نیز بجزه ز شعور قمر چو بدر شود کسب می نماید نور ز ملک تیغ تو ای حاصل سنین شهرور حلاوت لب گل جمع تا کند ز بنور به نوش محرم هوا خواه تو بود مسرور که والب اندر آیین اولایک خور فضائی باغ زبوزنیگان نامحسور</p>	<p>اگر زگر گران تو سایه به مثل در آن زمان که تو بودی مدین معقول حجر چو لعل شود کدیه می ستاند رنگ به کائنات سماوی عالم رضی ق مر برت نمل بلع تا کند می خوار به نیش قهر بود دشمن تو تلخ مذاق شنبه شهاب بگنم تم بردنای تو لطم فلاخنی زن ای با سبایک بر گردید</p>
--	---



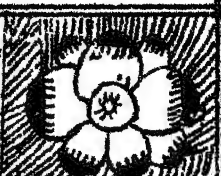
نه چون تو شاه شود هر که شب گلابی خور
 جداست حد صلاح و معرفات کسور



<p>اعیان کو کسب دیدار تو بیدار ز اعدای خم اندر خم تو صورت زمار از صفت گل مست محبت ز سر خار می بزم تو بار زم تو هم نفع و هم آزار نه تر نه منت از عشق زنده دانه به منتقا هر چه ز کوی به آتشی منعت دادار خاقان قصه ندرت قان کسی آثار</p>	<p>سایه شعله مهر ز چهر تو بیدار هر پیر و جوان کرده بگزین زره شوق بارانی تو شای بهند ملک به کلمه تان می دمی تو با سوسنی تو بهم نشخ هم خورد مایه طغی ز تو مرغ عشقی بنیان بون به سحر خویش به عشق دار می جواز دایه دستور معطر</p>
---	---



ای فخر تو با محض تو هم میم و هم امیند
ای چشم تو با چشم تو هم محره و هم بار

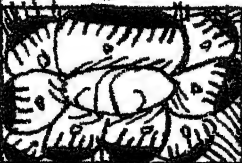


دیدم ام بود به سیر کتب علی باز
در دبستان ادب علم حقیقت به مجاز
می تراود پذیر کلمه شحات اعجاز
بالغ التبر نگشتی فلک شعبده باز
هم چو در دیده محمود خط زلف ایاز
نقش میکرد قضا صورت خوبان طراز
صورت جسم طبیعی زهید لی متراز
با سه میزد بهب خامه من دهر دراز
سیر میکرد دلم گاه ازل را آفتاز
بیندش صاحب قرین در افتد به نماز
زانکه زاوذه علم هم پر بود احیاز
بین جسمین بود صورت آهین در کاز
خامه می کرد بدستم حرکات دآواز
می نمود می زبیر لایتنخرے ابراز
تا نماید چو رطوبات طلیه می احرار

صبح بر عادت خود از پس دو رادمنار
عقل فعال همی داد بروسم تعلیم
می برآمد ز زبانم کلمات الهام
دیدم تیز مرا هم چو عقول حکم
جلوه میداد گیسم خط محبیطی به نظر
عیوض شکل قلیه سس به سر سحج دلم
ساختی قوت و ترا که من چون بدونیک
لبیکه واکرده زهم عقد؛ ما بهینخل
نقش می بسته کفر گاه اید را انجام
صاف گردیده چنان آینه طبع که گر
حاجتی بودند دعوت طرا را بدلیس
نیاماید عین سطح به چشم تیزم
نطق جان بخش من ز لبیکه همین در دحیات
جوهر عقل من از سعی خود اجزای کثیر
چشم انجم همه و اهر نقاط مسلم

می نمودی ز فیوضات خداوند علیم
 زحمت و غم که بود کیفیت نفسانی
 نفس پر تو تم ادراک نمودی به نظر
 سینه ام بجز بدید از الفت غیر
 آنکه عرض خشمش تنگ کند صفحه دهر
 عددش سالیح اعداد به نون حیدر
 منع کشش کند از کیفیت اثر را معدوم

طایر فکر تو از هر بن مویم پرواز
 ساز بود این به من و آن به عادی و مساز
 حرکات کم و کیف و سکناات نگ و تاز
 شاعش نیست بجز مهر شه شاه حجاز
 و آنکه کحل کرشم سیر کند دیده آرز
 ز انقلاب علمش بر فند این پرده راز
 صنع دستش کند از حال محل را افراز




مطالع طبع که تو که نمایند به طوع
 انوری پیشکشم مهنه و عرفی شیراز

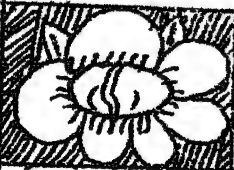


ای سر ملک تو چون فکر معانی پرواز
 نوش محرو بود با سط دل را بهدم
 چرخ راز تو هر لحظه رکوع تعطیم
 و آکنده هر که به عهد تو شهادتیده حرص
 گفتش عقل و فلک چوب ادب ز در به سرم
 نه در و جش به نزول است صعودش به مبطوط
 پس عدل تو به عدایت که اندر گیتته
 از بینیت به فلک جرم نگریم و نه

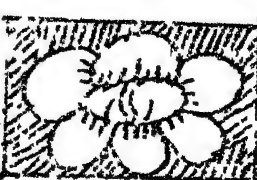
وی کف جو تو چون بحر و اهر انداز
 نیش فقر تو بود قایض جان را بهمراز
 عقل را پیش تو هر لحظه سجود اغراز
 صورت کاکشان شل شودش دست نیاز
 لی نزد مانده به هر فرق حقیقت ز حجاز
 غصه را رو به نشیب است گه و گه به فرار
 بهر بهر صعود بود و محله رمان چنگل باز
 در نهایت به سما خشت قران گردد باز

لمراد در کند امر تو از طبع نبیند
 لمعت کون به بالائی جهان ناید راست
 ز غلطف تو هر ریش مشعور به انو
 ی بخند خشم تو هر لحظه 
 مولت بر کند از غلب نه نمی ظفر
 سرعت نگر سرعست ز آب بیت قدم
 فتنه ز جامی امان نه بر دیش عدم
 دود ز سببه کند لطف تو در هر ناز
 زعفران ز ربو زرم تو زمره نه در
 کبکد تار ز فی هم تو ز دست دوت
 فطرت طبع تو سه زمره ز کاه
 تار دغره به ضاعت سحر به تایل

صوت راجس کند نخی تو در پرده ساز
 تانه بند دقلم صنع بنام تو طراند
 وز لطف تو هر شیش گردون به گداز
 صورت شمع که بخند سر تو در تخته کار
 هیدیت بر کشد از پنجه به کرام جراز
 رفت شان رفعت ز ملک یال انداز
 گر کشد کلک تو بر صفی کا غذاوار
 سیل ایند کند حکم تو در چین بهوار
 رفوان کار بود طبع تو در بون غراز
 سر رسد حکم تو بر چرخ زشت شک تار
 سرعت مرم و شبد زرقند ز جاز
 بابو صفی دیبائی فلک پر ز طراز



باغی به خواجه تو منقوش ظفر
 سفینه شک به ندیش تو در پنجه باز



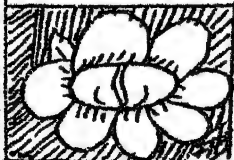
بشکن اساس رونق بازار بو فراس
 به قامت عرافض مضمون به لباس
 نوع بر به دیش نما خسته نخاس

ای دلیلی قصه زهره کن اسام
 به به زینش قلاب
 زینش قلم زینجه بهین تیر سپرخ

نامید را به چرخ مشوش شود و اس
دست سپهر را نه بود طاقت محاش
پذرفت در جهان همه آثار اندر اس
از مدح شفیقه عقی نوع ناس
کیف حادث ضعفا بتل النفس
برنج خاطر مچونود نذ التباس
کز بختش نه بوش بجا ماندنی حواس
خورشید را به ظلمت دامید را به یاس
گشته صدف برائی چنین در بی قیاس

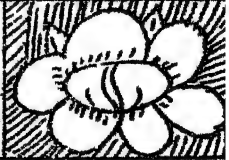
و شاید که نکات لطیف از ظاهر او بیرون نکند و اقتباس

بی لحن آن ترانه سر اگر اصول و
باید که از درارت نظم تو بر ورق
نوشکن اساس نکر که ابکار انوری
واجب ماحد یقه فردوس بجز خویش
ام الایمة النجباء بضعة الرسول
نقش و نگار رتبه تو آ و جباه او
معلول اولم فی تادیب زد صدای
این التباس پیچیده تا چندی سقیفه
آن فخر نس نه از پی حوا که لطین او



بجز حصول گوهر مدح حضور او

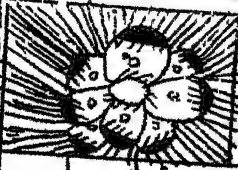
در بحر فکر شعر کنیم قصد ارتباس



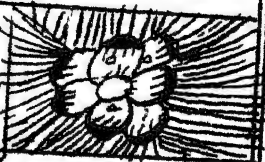
دی عقل گاه طوف ضریح تو پر به اس
بردوش خویش مریم عذری به التماس
کم قدر تر بود فلک اطلس از بهاس
کوته شو به عقل دهم سلمه قیاس
جبرئیل گاه طی طریق تو به جو
گیر دماغ دوزخیان علت عطاس

ای محراب به شمع حریم تو اقتباس
نیز به فخر غاشیه عصمت ترا
جانی که نه زبانش جباه تو بر خضد
تخمین اگر بلب کی قدر ترا کند
اند رقصای شش شو طرقة اکنان
روحی و زود نو کی تو کر جانب جعبه

<p> خورشید روشنی کند از ذره التماس نهی فلک بجوف عدم گیر و احتباس در چشم بخت حاسد تو سر مه نفاس کاکلیم نظم را بوجه دم بود سپاس منشی چرخ را بنود تاب امتسراس در طبع طوطیان بهشتی کند عفاف مالد به روی خاک در آنجا جبین و راس سلمان سادجی به تخته خاک اندر آس فوق است در میان شناسا و ناشناس دست دعا بر آروغها عجب نوال التماس دیهقان بهشتین درود دانه را بداس </p>	<p> زلمعه ز راسی تو اقتدر بر دست خاک هر جهان مطاع تو باید اگر صد دور جانی شایف لفظه کشد حاصل قضا مخدومه جهان بنم آن رشک انوری بالک مشک پیر لآل نشان من رشک صفای آئینه سیاه نظم من جانی که رنگ تازه به مضمون دهم طهیر بی شبه از بلاغت اشعار من نمود کی طبع دیگران به ستیزد به طبع من تا چند موسوی بود این لاف پرگزاف در کشت راز صفی خضر از چرخ تا </p>
--	---



سر سبز باغ مید موالیت
آرد خصال بخت سود تو باریاس



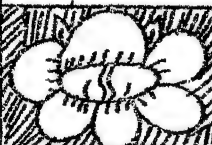
<p> جان تو جهان آفرینش انشائی زبان آفرینش لب تشنه مغان آفرینش سودای دکان آفرینش </p>	<p> ای جیم تو جان آفرینش قاصر ز کمال مدح تو از بهر می عنایت تو گر می بگفت از وجودت </p>
---	--

در مطیع تو بد احباب غی
 مانند شوی به پرد غیب
 ای رتبه اسم اعظم تو
 در بند قله ده رضایت
 در غم نداده چون تو در
 زنگس پی تست در چمن زار
 ذات تو بود بلند و برتر
 در معرکه تو شیر گردون
 بر آئینه دلت هویدا
 گسترده قضا برات تو صدر
 عکسی به فتد ز جود تو گس
 مانند صدف فتد نه بیردن
 کاک نوستون چادر کون
 تو بود نمی هیچ یک نه بوده
 در موج طرازی تو مهر و
 لغات تو زید است صد چند
 اقصه : قوم وجود موجود

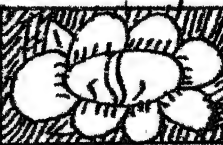
مجموع دستان آفرینش
 ای غیب بدان آفرینش
 برتر ز دستان آفرینش
 چه انس و چه جان آفرینش
 بحر امکان آفرینش
 از منتظران آفرینش
 از وهم و گمان آفرینش
 بزدل و جبان آفرینش
 هر شکل بخان آفرینش
 بر هام مکان آفرینش
 بر کارکنان آفرینش
 جز در زلسان آفرینش
 دست یم و کان آفرینش
 از نام و نشان آفرینش
 با ملک بنان آفرینش
 از وسعت فوان آفرینش
 احوال ز تو شان آفرینش

در محک تو کمتر از مور
یابد ز کف تو قوت و قوت
در ناک قهر تو کف داده
مهر تو همین کند ز دلها
عارض به سر عددی تو باد
پژمرده ز هیبت تو دها
ضم تو چو لاله غرق خون باد

پیلان دسان آفرینش
هر پیر و جوان آفرینش
صد زور کمان آفرینش
دفع خفکان آفرینش
ریخ دوران آفرینش
چون برگ خزان آفرینش
اندر بستان آفرینش



تاسیه عاشق است پر داغ
از لاله رخسار آفرینش



ایا به حسن تو پیر قهر چرخ را طباق
تویی که چرخ برین قامت خمیده خویش
لب تو جوئی مرام و قد تو سر و سخی
به پیش لعل تو اندر گلو میجا را
سواد طره تو شام محوشان ختن
بخار عشق تو مجروح باطن ماهی
مریض چشم تو محمود عیسی مریم
ز بسکه گشت جهان گرم ز آتش عشقت

نگاه لطف تو بهر زمانه را تریاق
زند ز درد تو بر سنگ صورت چشماق
رخ تو ماه تمام و خط تو دام و فاق
گره شود نفس معجزی بان خناق
بیاض گردن تو صبح دلبران عراق
چین ماه زدست تو دغدار فراق
خراب لعل تو مخمور باده اشراق
بسا کنان زبانی نیست حاجت قشلاق

تد زلف تست فقط پالنگ گردن حور
 به عهدت از گل تریام خویش را بلبل
 به غیر شمع شبستان فروز عارض تو
 به کش نقاب ز رخسار هم چو گل که شود
 بیایا که ز بهر تو ناله سحر م
 کنون مداد ز من چشم عقل مپوش ایدست
 تنم گشت ز جور تو هم چو کاه ضعیف
 به ترک جور و جفا عهد تازه بنده به ترس
 شمی که روزا زل برد لای آویزان
 غم بدل فلک زینت دستاره سپاه
 امام دین صن عسری که سده او

بدام تست دوا مفرشته را اعناق
 به آب دیده همی شوید از رخ اوراق
 بود نظاره غلبه بین به رضوان شاق
 به نقش رنگ ز عکس تو این کبود رداق
 همین درد به بطون فلک حجاب صفاق
 که دل ز صبر جدا گشت متن ز طاق طاق
 روا مدار که خوردش کنی بکوه فراق
 ز عدل ظلم که از شهنش آفاق
 گرفت از همه ماسوائے خود می شاق
 رسول قد زنگ حکمت و بهشت و نفاق
 رفع تر بود از قصر این ملبس رداق

ز بحر طبع گیش موسوی ببح حضور

در می جو گوهر غلطان محمد و مه براق

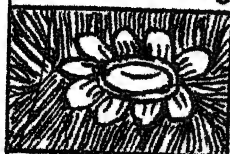
ایا ز بهیت تو صورت از هیولی طاق
 بردش فای تو حشی محرق حور شهید
 تو برتری به شرافت ز کوب ادل
 چه عقل عیب نمای چه نفس علم نرسا

به قید مهر تو دل را ز کینیا اطلاق
 در کمال تو قانون حکمت اسراق
 که در تزیاید نوری تو او مریض حجاب
 بی تصنیع گشت همیشه در اطراق

کند ملاوت لطفت جاد را ذی روح
 ضیاء بند کند است عوابق ایام
 ریخ جمیل تو مصباح شیشه فلک
 زان ز مثل تو خالی مکان زجود تو پر
 باعتبار ز دوست تو باش تحقیق
 سیاح دست قضا قدرت سپهر بر
 نسیم بود تو خالض با طول و اقص
 قدر ز طبع قومی پرورد چمن را رنگ
 سموم قهر تو گر جا کند رنجیم عدو
 چنان ز جاذبه خود کشد رطوبت خضم
 هر آن نتیجه که سر بر خط رضای تو نیست
 شهنشاه بر نامه تو نقش و تدر
 شود به خضم لیم تو منقلب به سموم
 سمنده برق نمک اسرغ الریاح ترا
 رد اگوید که سماعیلان دژ نیست
 شود چه دیده انجم تمام تن همه نور
 سپاس ایندی چون که گشت نظم ترم

بود لطافت طبعت بجار را مصداق
 شرار نخل سمنده صوابق احراق
 کف کفیل تو متغیخ مخزن ارناق
 ملک ز تیغ تو لرزان فلک زابریاق
 به افتخار زبانی تو سندان حقائق
 بجار طبع و فلک رفعت نسیم اطلاق
 نسیم لطف تو شامل بالفس و افاق
 قضا به گرز قومی بشکند فتن راساق
 که باد بیکر شش از آسیای چرخ دماق
 که تاب مشربماند مریض ریخ فو ااق
 به قهر مادر گیش می ساید عاق
 لیم محض بود هم چو نقطه الحاق
 نسیم باغ خانی بگاه استنشق
 بلال کاکشان می سوزند لعل و جاق
 کلاه فخر را باند از بلنی اسحاق
 بخین خوف خیرج تو مقلد واحد ااق
 لذیذ تر ز غزل قطعه می بود اسحاق

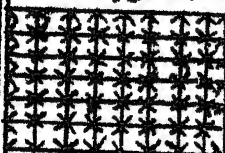
مستفاد است ز غم تو تعجل به شببات	مستعار است ز غم تو تانی بدرنگ
کلک تو لطق و لبش را بنود جفت مداد	تیغ تو برق ددش را بنود حاجت سنگ



مطلعی ظلم نمایم که در آید از شوق
مهر بے فصل ز بزغاله به سوسوی خرنجک



لے دم فخر تو بے جاده مقرا از رنگ	چرخ سر کم ز ترا زوی نوالت پاستک
اشبیب حکم تو بجای که در آید به گرد	دسهری و جبهه بزی تو اباد هم لنگ
نسبی گرد به تلج ترا بے فردے	آید از ذرده مرستی تدویش ننگ
اتفاقا بشود که بزبان تو علیل	می کند غم عیادت پی رویا به پلنگ
گشته در او منته چرخ برین بابت عقل	خشک از آتش قهرت چو رطوبت در سنگ
سرگردان دو حیدمی تو و هر لحظه بود	سینه شش جبهت دسهری حفظ تو ننگ
شاید از چرخ گهر نفع دم اسرار فیصل	بر زند در که حلم گران بار تو چنگ
ممکنی ار چه مگر صنعت بنا سے قضا	ریخت بر پنجه تو قصر ازل را نیرنگ
تا که در سوبه زر خیر خراسان باشد	مروا قرب و جوار که محال بیک رنگ



بادخواه ندیمان تو می داد و رهند
گاه بر بار رشتی دگاه بر حاصل رنگ





دیده زمانه ز تو خون دیده ام ز رنگ	زند چو پرده شب راستاره نقش رنگ
دل ز زیر کاشش رسد به شکل غزل	قدم ز بارگر نقش خد به صورت چنگ



رسید کار بجای زرنجی که بود
 ز جو رجس خنتم زخمه باخورد چو رباب
 برای چاره کارم تمیزند دو رس
 مکان عسرت من چون فضائی حشر فراخ
 کفم چو کیسه بخشنندگان ز رخسار
 وجود جوهر پاک تو پیش میزان بود
 طبع ز تیغ کواکب بر تو تسبیح دار
 سباق فتنه ایام نزد غرمت سست
 خوش آن دمی که نماید ز عکس صفوح گل
 سمند تو به ستاند کروز چرخ برین
 نظام ملک ملل جان حشمت و اقبال
 بجای غارزه دهد صمرت خجالت را
 نه جز به حکم تو جائی دگر حدوث شتاب
 میان لغمه جنگ تو صد فواید صلح
 توان ضعیف نوازنی که از مجادل پیل
 بخوان نعمت تو قلب صورت نوعی
 شمعها بجای مسیح است جانیقمان را

میان عاقبت دمن هزار هافر سنگ
 ز بهر یار دلم ناله باکست چون چنگ
 بدل شده است تو کوئی ستاره ام پانگ
 زمان بجهت من چون دلمن خوبان تنگ
 زخم چو عارض پشمر دکان گل پانگ
 که استاد ازل هر رازند تیرنگ
 بروی خاک جمل اندرون آب تنگ
 براق سرعت ادهم پیش غرمت سنگ
 پرند رایت تو سطح رودخانه کنگ
 کند تو به فشار دگلو پویشنگ
 قرار دین و دول مغر دانش و قهر سنگ
 نگار خانه طبع تو بر رخ اثر رنگ
 نه جز به حکم تو جائی دگر وجود درنگ
 درون صلح تو پویشیده صد افاده جنگ
 بریز سایه حفظ تو پشه دار دنگ
 نموده تیر اول به پیکر نارنگ
 شبیه رومی تو اندر مجلس بهائے فرنگ

<p>بموج حاضر و مسلحی کنم تر قیم همیشه تا بود از صنو تا جد از محل رخ عدوی تو بادا چو لا جو در سیاه</p>	<p>که انوری کشد از رنگ آن غلغله رنگ حدوث سعدن الماس در دیار رنگ عذار یک محب تو لعل سان گل رنگ</p>
---	---

	<p>ای بود سخن ساز جفن خوبان را درون عهد تو تشبیه یا سخام خدنگ</p>	
---	--	---

<p>ایا به چشم سخامی تو لعل صورت سنگ درد بدست جنون جذب عشق عیب مرا ذلیل ناکس چندم بعد جلالت در چنان به ناله در آیم حر که مرغ چمن به سان کام علیلان مذاق عیشم تلخ شمع که تربیت مهر و کند به لعل عدالتی تو زند حد دار بردار نمونه ایست ز خلق تو در ولایت چین ز سهم حادثه ام نیست مامنی دیگر</p>	<p>فلک به کف همیزان جود تو پاسنگ بخت گردن من زلف یار پالانگ لبان مسلم بچاره در دیار فرنگ به هم صیغری من تیز می کند آنگ مثال چشم لیان رواق عبیرم تنگ به کام افغی دوران بدل لعاب شرنگ محابیت تو کند سلب پوش از بو تنگ حرار نیست ز تیغ تو در محالک رنگ جزا ستانه فرار دای هفت اوزنگ</p>
--	--

	<p>تویی که پنجه عدل تو شاخ سنب و گل پی غزال دماند زدا غنهای پلنگ</p>	
---	---	---

<p>رفت که عکس شفق میدهد بچرخ صقیل</p>	<p>چه شد که کرد عذارم به زعفران تبدیل</p>
---------------------------------------	---

به سوخت تار حیاتم همه چو شمع و مگر
 حمل شدم بی ساطور غمغات لیکن
 زخوی زشت تو دل بسکه تنگ شد خواهم
 رخ قمر و به بلیم بخواب آخر لیل
 ریاضتم چو خط منحنی نمود و نشد
 بجای نقطه به سطح مُخَدَّب قلبم
 بغیر خرقه خال تو از شفت عذاب
 شود ثبوت تسلسل بحجت و برهان
 برنگ جام کشد نرگس تو خون دلم
 چگونه جو رطایق قسم شود همسر
 روم به خدمت آن مخزن الکرم که کند
 شهنشبی که بود در قلمر و شش بیکار
 سیمی واجب و ادستاد عقا و نفس رسول
 اگر نظاره نماید به رفعت قدس
 بیارگاه وی آن مطلق کنم ایشار

نگشت روی تو صیاح دهانه ام قندیل
 لبان شمس نکردی به کلبه ام تحویل
 که ترک روی تو سازم مگر بوجه جمیل
 بوصل روی تو از شوق میکنم تا دیل
 درون مدرسه عشق جز غمت تحصیل
 نمود ملک قضا صورت ترا تشکیل
 نمی زند ز نیم التهاب طبل رحیل
 تو حلقه حلقه کشائی اگر زلف طویل
 بر آستان تو چون لبط اگر کنم تقبیل
 که آن کثیر بکم است و این بکیف قلیل
 به محضر عنصردل به شومی تبدیل
 لبان دیده نرگس بدین عزرائیل
 خجانه جو دودل علم و شرح را اکیل
 فتد ز جبهه را این سپرخ را صندیل
 که تیر چرخ شود از مرآتش تحلیل

ایا به ملک تو اجمال تسرع را تفصیل
 زمانه نکرد حالت که شد به جر تقبیل



از ان زمانه نظم بخواب خرگوش است
 به صفح جوشش زند در گفت سطور کتاب
 چنان به عهد تو پذیرفت اعتدال جهان
 به سجده های ملائک تو بوده مسجود
 بدوش علم تو فضلی نه در ثقیل و خفیف
 کنوز مسئله های علوم قدسی را
 همان کندقم زمین تو به هستی خضم
 شود ز پیک قمر نیز اسرع الحركات
 حصول ذات تو تا گشت در فضای وجود
 چکند چون رشحات عرق قطور نجوم
 نگشت تا ابد از قله اختلاف برون
 از انست دایره اعتدال اتق تله قطب
 درون مکتب علم تو طفل اجد خوان
 اگر چه بود سزاوارند به خالق
 مگر دودید قضا مرا جلیل القدر
 به فیض معن تو من آن حدیقه سخنه
 شد و چون غنیمت را نذر دین نظم و سیم

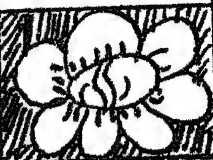
که کرد دست تو ضرعام عدل را تکمیل
 ز شوق صورت امواج رودخانه نیل
 که شد ز ذهن منجم ضرورت تقدیر
 و گرنه ان پی اتصال این قدر تعجیل
 بچشم جود تو فرقی نه در کثیر و قلیل
 به صدر پاک تو ریجس مید بد تشیل
 که بجز عالم اجسام صور اسرافیل
 بر د ز غم تو قطب شمال گر تعجیل
 نماده در کف عقل شش بر بحر تعطیل
 نه دست حفظ تو گردد اگر به چرخ کفیل
 نکرد هر که بر پد محبت تو دلیل
 که میکند فلک طلس از پست لقبیل
 ر بوده گوئی فضیلت ز فارغ التحصیل
 بسان کبش چراگاه خلد پور خلیل
 نمود نقل به نر زنده تو ذرا سمیل
 که در بحار قصه حیات مرابودنه عدیل
 به حسن معانی شعر لفظ ثقیل

درون دیده حورا چو مردم از تبخیل
دو دبر آسمان اهل علم بے تعلیل
دل به جمع معانی رود به درج بخیل
خبر ز رفعت کو کعبه بر آسمان جلیل

مداد کلک مرا می بخشد دل رضوان
باصل خود چو بر اید ز لطق من لفظ
کنم چو دست سخنی هر قدر که صرف سخن
همیشه دایره ارتفاع تا ندید



بسان نقطه سمت القدم عددی ترا
درون خاک نماید زمانه پست و ذلیل



فرزوده ماه به نصف النہا حسن جمال
جو عبتان خطای پس حجاب اشکال
به سطح منطقه چسبیده تا حسن الشمال
به شکل جدی و حمل با و رای بین اشکال
نموده تیز زنی خون عالمی پنگال
ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال
مگر به قامت از دهمه ترو به سن پر سال
ز نفس منطقه مایل به تحت نصف شمال
که مصطلح بود اندر خواند شش احوال
عصادرون یکمین از برای استقلال
اگر گوید شش لب افه ششاس تاج شمال

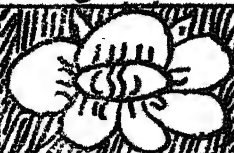
در آشیان افق شد چو مرغ زین بال
نمود نیمه شب باز مهر باک بخوم
رسیده نقطه موهوم خط بصرم
همی نمود صور جوهر خشتینم
مقدم از همه بر بسته بود دب صیغر
نشسته پور قباد اندرون خانه خویش
ستاده در پس آن خیره سر همان سبوعی
جلوس کرده لب بد فرزید پور قباد
نموده در پس آن جامی خویش تنین
در ز کرده از آن پس یار را عوا
بدیدم از پس آن بر خنده اکیلی

برهنه انظرش بود پیکر جانش
 بنیل پسخهین کرد سلخات شناه
 ازان بعید تر اندک دو جا به ز رین
 فراز مسند کرسی پیش پری چهره
 قریب کرسی او ایستاده حبلادی
 به پائے از پس آن ممسک العنان کوفش
 ستاده در عقبش رقبه خوان خوان
 قیام کرده پس از دی بجائی خود افنی
 سخاده از پس آن بود تیر چار پر
 قریب مسکن او ایستاده ذمی فتنه
 به پویه در عقبش اشقری حجان پیما
 نمود از پس او بود قطعه الفرسی
 عتاب گرسنه کرده جا به پشت سرش
 پس مسند سبک دو زن سلسله موی
 شلتی پس ازان بد مسادی الساقین
 و خاکرد قوایم برای سمت جنوب
 شهنشاهی که کند قوت مناهی او

نقشه بر سر زانو چو مرد وقت وصال
 نموده هیچ ز پرواز کرکش پرو بال
 دراز کرده عشق بهیچ دیک بھر جدال
 به تیر غمزه همی کرد سینه با غر بال
 سر بریده بدستش گرفته از احوال
 یکے گرفته لکام دیک گرفته دوال
 بدستش ادهم رزین صورت خلخال
 مقابل رخ تو چو مبصر التمثال
 میان کرکس مردار و ماکیان طلال
 چو چنگ بزم که پر باشد از هوای شمال
 که مثل بغل نمودی بزیر پاش طلال
 ربوده از کف حورائی خلد کوکی جمال
 کشاده در طبع صید خویشتن بر و بال
 بسوگ شوی خود اندر کمال حرن و طلال
 ز نقطه لعل کو اکب کشیده سوی شمال
 مگر زیاده کند شیر ایزد مستحال
 بدل حسابست ینامی چرخ را بسفال

گرفت بدرمیان دو هفته شکل پلال

ذلیک گشت جبین ساسی آستانه او



ز بلخ غایت او رو گتم بلخ حضور
که هر دو واجب عینی بود بلخ سگال



بخم و جخ بعلم تو مکتب و اطفال
دهم تو ای فلک را خبر ز استقبال
بجای خون به تراد و حرارت از قفال
بدون ذکر تو نبود فصاحت اقوال
که هر صبح بلب می بر آورد تبخال
چنان که می به کند بذراحتوائی بخال
نمی زندمره بالقدودا لاصال
و گرنه دور نماید ز قوت مصلال
که نیست جمع تقابل درون دهر محال
قلیل تر بود از خمس نیمه مشقال
در و ن لقطه مغرب شود مطالع دال
بجاست مرغ بر آرد ز بیضه با اموال
هزار مرتبه ریزد میان ره پر و بال
دگر ز قهر تو بادی و زوبه سوی غزال

ایا ز لطق تو عقل نخست گیرد قال
ضمیر پاک تو مانند لوحه محفوظ
بچمن قهر تو گرگ ز نند خصم ترا
بغیر بلخ تو نبود حلاوت افواه
مگر رسیده ز تیغ بر آسمان لفته
گرفته علم تو دور و جدا مکان را
ز شوق حسن تو دوشینرگان قهر سما
تو بود و تحمل پئے خلافت ارض
گرفت از دم تیغ تو اعتدال چنان
در و ن کف نمیزان بذل تو کو نین
به چرخ حکم کنی گر به ترک سیر افق
به برج جود تو بند دگر آشیانه حمام
جو باز عقل کند قصد زرده جا بهت
اگر ز قهر تو روحی رسد به جانب شیر

ق

شود و بظاهر هم قلب صورت نوعی
 بجهت آنکه در صورت مردیت در گوش
 طوابع و قمر از مصطبیت صراحی و جام
 زینش قائل تیغیت دل شجاعت چاک
 چه سان به عهد تو نبذ کند ظلم گلو
 که بر دیر و واحد بود چه خشک و چه تر
 سپهر بر شده دارد به شانتان نسبت
 شود گره بد بدون عصب دم اعجاز
 نه ثقل خاک دهنده از ظلم تو تشبیه
 بجز کمال تو ای علت چهارم خلق
 اگر عاده نمائی تو صحت زایل
 شهابه محکمه است داوری بشنو
 جواهری که به صد شوق آورم بیرون
 چو ره زمان فضائے کناره جیون
 خدایه در حکم خویش دکنده اسامی شان
 همیشه تا که در افاق مایه باشد

چنانکه باطن شان منقلب شود به خصل
 کند مزاج نسایش بدل به طبع رجال
 کو اکب فلک از مرزعت جوب جوال
 به پیش قایل کلکت لب وضاحت لال
 چه سان به محد تو یا بد سمند فتنه مجال
 چه شعله غضب کین تو شود جوال
 که بین قصر زمین است از قنار جبال
 اگر لب تو کند با مسج قصد سوال
 شود لبان سموات فارغ از زلزال
 کمال را سر دیگر بود تیرین زوال
 شود جوب سلاطین داوری اسهال
 میانه من و این قیر چهره زشت خصال
 ز بحر فکر به اثبات لای جالیون فال
 رباید از کفم این عارض سرا پا خال
 سماک راجع و شعری و لسنه و قطب شمال
 سلطان عشق ز طوابع مخالف الاحوال

نصی عمر احب است تو شود اطول

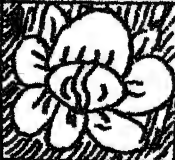
چنانکه خضر کند رشک بر سنین طوال

مسند آرای ملک جلوه کند چون چهل
دعوی زنگی شب را سپه روی روز
شعله ملتهب روز فروزد آتش
ظلمت لیل بنور فلک افروز بهار
ارض شد نافه تا تار به فیضان نسیم
نایم در عیوض غارت غارت کرے
گل جو گرفت نقاب از رخ پر طلعت خویش
بی شوق سطح فلک را نتوان یافت دے
سر که را طبع حساری بکن فیض هوا
رفته تا اوج سما خیمه گلگون سیاب
نافه بکشد ده بھر جائے نسیم نو روز
سرور ادا بر دسایر شده سیلاب عشق
بسکه خورشید جلالت ده اثمار جهان
شعله دود منایند بحکم نشو نا
گل پئے لحن عنادل شده گوشش سمن
جو بر رخ شده گلزار زمین ذوق همین

بهیت روز مفصل شود و شب مجمل
به سپرداری خورشید نماید فیصل
هر زغالی که بحکم ساخته شد در منقل
هم جو خالی که بود بر رخ خوبان چگل
چرخ شد فرعه سبز زفتاح زحل
کرد تزئین بر دوش لباتین به حلل
پایه گل گشته سمعی سرو چمن در منهل
بسکه بنمود نمالاله بھر دشت و جبل
بر که را باد بھار می به نماید صیقل
کرده بر سطح زمین سبزه فراش محمل
شیشه شکست کف رند بھر سمت محل
هم جو شعبان که به پیچید برخت صندل
شہد نوشی چو زنی نیش به جوف حنظل
مشعلی گر به چمن زار فروزد مشعل
زنگس از بھار یا حین شده چشمش احوال
جہتی جانب علم جہت در اسفار

چرخ بار در شهب اول شب سحر اجل
یا بود سر که بر کرده سر از باغ اجل
ز پی دیده خوابان به سوادش مکمل
که نماید بجم ساز سخن لالت و هیل
یا بود کتش افروخته اندر منقل
تا شود ملج سرا بجر شنبه شاه اجل
که کشد غاشیه رفعت او دوش زحل
قطع نمودید قدرت خیا ط ازل
قطعه دوزخ امیش مفصل و صورت زحل

ابر بند به کف قوس قنچ آخر روتر
قدشیرین ست خرامان به چمن زار جنان
آن قدر کاست شب تیر که بر توان کرد
گشته نزد یک رقص دم جان بخش نسیم
سر بر آورده به حد حسن شقایق ز جبین
همه تن درت زبان ساخته سوسن به کین
شاه لولاک سر بر داسد الت و زید
آنکه بر قامت عز و شرفش طلعت بود
مهر جنت اشرفش موصل ممکن به عدو ش



خامه خواهد که کند طبع تازی ترتیه
تا شود بدست غائب به صفه دوش مبدل



طفل کم ذهن دبستان تو عقل اول
سرعت فکر تو مفتاح خواص چو مثل
اکثر حاصل بیم پیش سخائی تو اقل
بار بردار نگردد ز جبین بطن جبل
مهر از طلعت ایست تو گرفتار حول
مرد در نیم بودی کهن و مستعمل

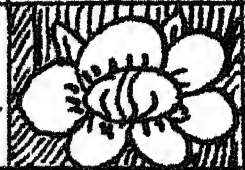
ای فزون قدر ترا ز طایر طوبی به محمل
طلعت رازی تو مصباح لیالی چو نجوم
اطول تا رازل پیش بقا است تو قصیر
مگر قصه خوشه دل ایجاد بشر
چرخ از انجم هر شک و مادی دور
نزد پای شمار به سپهر فرود

تف جان سوز سموم غضبت می نکلند
 در سرائی تو به تفضیل در آید به نظر
 نکهت روح و شش سرخ کن رنگ بهار
 نوز پاکت بود از آدم خاکی مقصود
 خاک رایطه رکاب تو دهم لنگر ثقل
 ای بحر نخل تو لبستان رسالت خلع
 ساخته کاکشان با همه آن گنج نجوم
 ذات واجب بر کانت چو نه گشتی موجود
 برق با عزم سبک سیر تو مانند زمین
 در سرم عشق تو جا ساخته چون باده بجام
 نه توان ساخت به رانی تو در اندیشه نظر
 هیچ معلول بر آرد نه مگر جیب وجود
 رانت رزم ترا سنبل رضوان پرچم
 طلیب خلق تو باز در دایره مایه روح
 ای تو اری فلک با جمعی عشقت ابریز
 کجای کونین نپاد تو بر فروخته شد
 نکتت روح فزونی تو رسد گر چه

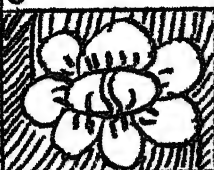
در تجا و لیت دماغ فلک از میس خلل
 آنچه در باغ فرداس به نماید مجمل
 بیت جان گلش رز دکن رسته اجل
 همچو اندر کتب بخوبی بدل از مبدل
 باد را دست عنان تو بر آرد ز کسل
 و می بجز شرع تو دیوان شریعت مهمل
 نسبت دست گهر بخش تو چون باز فی ثقل
 قشقه بے مغزشدی گنبد عالم عیصل
 کوه با علم گران سنگ تو مثل غر دل
 در دام مهر تو بنشسته چو صورت به محل
 نه توان یافت بذات تو در دام بدل
 نه عزم تو شود خامس اعداد علل
 باز دهم عزم ترا نصرت یزدان بیگل
 نای عدل تو ز کافور کند سلب عمل
 ای سالتین جهان بیگل رویت مهمل
 پایشه ز کلمه شود ریخته نیرنگ ازل
 نه ز کلمه کل گشت از ارجس

پیش در آنکه تو شکل بدیسی است شها
هست با قدرت امر تو قدر بے مقدر
تا به گلزار جهانست مزاج شیرین

آنچه جبریل نغمه به بر این و دل
هست با نافذ حکم تو قضا بے مدخل
نا فراز خنل بد ذالقه را غب به غسل



چون گل باد و هوا خود تو شیرین بذاق
خضم بدر ایحیات تلخ جو طعم خنل

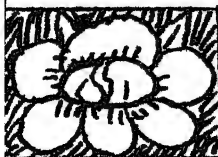


ای سر بر آستانه تو دیر با بلال
با طلعت جبین تو صبح بهار را
خوئی تو هم چو آتش بوی تو هم چو عود
در غشوه دیده تو زنده چرخ را خدنگ
رضوان بغیر شمع شب افروز روی تو
از بسکه صورت تو بر دهن مشترک
از لطمه های چنگل شاهین عشق تو
بنود به شمع دیده پروانه را نظر
از بسکه جذب میکند از شوق حسن تو
ابر و می تست مگس ده شبانه خاک
دل انسان صعو در اندر روی بند
نیز به پر نقش تو بهشته روز مشرب

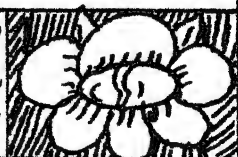
سیار به محفل حسن تو پامی مال
جای عرق ستاره به ریز در انفعال
موی تو هم چو سنبل در روی تو گل مثال
در جلوه قامت تو کند سر و را خصال
در خلل از نظاره حوراکش ملال
آئینه خانه شد همه گنجینه خیال
در آشیانه طایر طوبی شکسته بال
در محفل که نیست ز حسن تو قیل و قال
گبر نه الفکاک ز آئینه با مثال
یا بیکنا چرخ بود جلوه بلال
تا دام و دانه تمیبه کردی تزلزل و خال
جان دادگان غمزه چشم ترا سوال

تاسفر خال بر البت بنیت فرو د
 ما حیات تلخ شود در مذاق خضر
 تاتنگ در کشیده به آغوش بهجو جان
 گفتم که ای خرام تو دیوانه ساز کباب
 در دل می نمائز تفریط الشراح
 جز توده رماد نیایم ز خود اشر
 گفتا ز دام گاه تناول بر آورم
 گفتم بجان هر آنچه تو کوی و فاکیم
 گفت از صمیم قلب نواقطه به نظم
 یعنی صنّ امام زمان گوشوار عرش
 داد این سخن چو قریع هوا در صبح
 چو سحر بچوب فکر فرو برد بصر ملح

ده چند در زمانه شد آشوب و اختلال
 نوشد اگر ز مصطبها بیت دم زلال
 عکست نمی پذیرد از آئینه بازوال
 مانند خاک ره گنیم چند پایمال
 در تن نمی نمائز انراط اشتعال
 از بسکه سوخت آتش قهر تو پرو بال
 لیکن بشیر طانکه پذیر ی زمین سوال
 ای هم چو موسویت دد صد جان ده صال
 در ملح باد شاه فلک قدر حق حصال
 بر سطح عرض حجت دادا ربی بهمال
 بستم کمر ز دامن خدمت به اشتغال
 دادم لگام در دهن تو سن خیال



فی الفور مطلعی ز لب خامه ام چلیب
 رنگین تر از شقایق و صافی تر از زلال



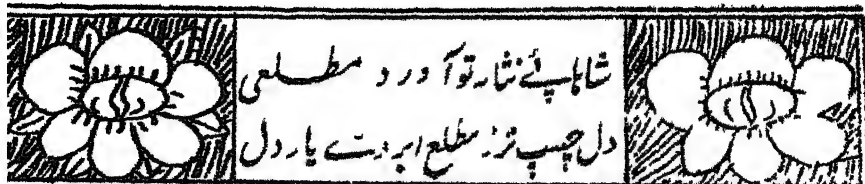
وی عقل را ز رفعت شانت شکسته بال
 خفاش لمع روی تو خورشید پنهان
 میان کشد ز بزم گهر بخش تو طلال

گامی چرخ را به بزم تو جاد صدف غلال
 نقاش سطح کوی تو پیشانی ملول
 طوفان دهد به قهر شرر بار تو حواس

دل می دهد ز کف تنگ رخس ترا نسیم
 صنع تو در محاق دهد ماه را حلال
 ببال ملک بسیرت عزم تو در کس
 اندر فضائی حفظ تو بر ملک لک ضعیف
 گردیدی بری رخس از آفت کسوف
 امن تو بجز همیشه منج موجب امن
 جهد تو بر سما بکند حشرق التیام
 تر صد زمین ز تیغ تو از شیر چون گوزن
 حرف وجود خضم تو بر صفحیه ثبات
 جایت برد ز جا به ملک رفعت و علو
 ای راه فتنه بسته ز ملک تو در جهان
 عیسی برد ز حکمت تو سر ته گلیم
 بازها خللال تو برق طیسور سوز
 از خسته گان سم سمند تو باب گبو
 ثنایان موسومی همه با آن علو نشان
 مرتبه روح را کند از جسم متحد
 نه بهای از خلف صمیمت تو گر

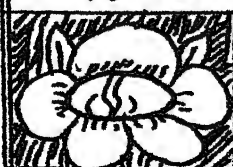
جان می دهد ز تن خم تیغ ترا بلال
 منع تو از مزاج برد فعل و انفعال
 گاو درین بر سنگ علم تو در و بال
 شهباز چرخ را نه بود پنجه حمال
 از بجزر شمع نزم ترا داد می مثال
 عدل تو بجزر گرستم باعث نزال
 سعی تو در زمان گلد تار القصال
 سوزد فلک ز تیر تو از برق چون جبال
 مانند جزو لای تجز می بود محال
 حکمت برد ز حکم قضا سطوت و جلال
 وی رنگ رخ شکسته ز جود تو بر نوال
 یوسف کشد ز طلعت تو پرده بر جمال
 رخس صبا مثال تو دیوی بری جمال
 وز بسته گان خم کند تو پور ذال
 با اثر دایمی رخ تو بیچان پر از دوال
 نخی تو جفس را دهد از فضل انفعال
 نطق زمان ز دید به سطوت تو لال

<p>در محفل تو شمع فلک صورت سفال خمر محبت تو بھر نذر ہی حلال مدغم به جسم صورت ماضی افعال تا مھر اکمال بود ماساہ راز وال</p>	<p>بر مفرش تو بال ملک نجات حصیر سکر عداوت تو بھر ملتی حرام از سایہ عمود گرانت سر عدد در دیده انام برین طاس وازگون</p>
 <p>کاہر تن عددے تو مانند ماہ نو باشد رخ محب تو نور شید بے زوال</p>	
<p>با دل چگونه سازم و آید چه کار دل کل میکت دشتار قدمت ہزار دل تا زلف تو نگذرد بہ مشک ستار دل گرد و مقیم کوئی تو گوہر ذرہ وار دل باشد کہ بر کئی نہ ازین خاکسار دل ہر دم شود ز تیغ نگاہت فکار دل جان در عین در آرزو داند بسیار دل لیکن نمیکند سر مو اعتبار دل افشا تا نہ بر قدم شہر یار دل در بوستان دباغیش گل ہزار دل صد طعنت می زند بر رخ تو بھار دل</p>	<p>بر روی روشنت نہ شود گشتار دل از بھر سیرگر بحسرا می بہ سخن باغ چو موم کند بیخ رعا تم خیف و زار خندد بروی چشمہ نور شید از نسوس تا چند تر شدم ز عیار رہ تو دوست ای بر امید مرہم ز نگار خط تو رضوان پی نثار تو ہر شب چو عاشقان ہر چند زلف تو دیدش وعدہ ہمال ہرگز متسی نہ وصال تو بر نہ داشت نہ جمعی نہ بہت در ک کہ با او سلطان روزگار بہ بہت ہم مدحتش</p>

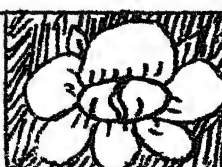


بر صفی کلک تو کند ار مشک بار دل
خوش بود بد جو تافه مشک متار دل
آئین ر با صفت بر باید هزار دل
تا شد به بحر میح تو ام غوطه خوار دل
باشد درون قالب تن مستعادل
اندر سرش کند عمل کو کسار دل
در پهلوش خلد صفت نوک خار دل
مخلوق می نگرد به تن کرد گار دل
پرمی کند چو دانه بچون انار دل
شد سیم ناب تن رز کامل عیار دل
رحمت کشد چو سنج کبابی هزار دل
تا خط بروز باغ به فصل بچار دل

تا یوم لعل صورت کند فتخار دل
بند اگر به میح مضامین حلق او
تج تو ز این است مگر وقت کارزار
پر گشت دامنم چو فلک از دور نجوم
تو مالک الرقاب بد لھائے مالی
بر جیش خضم غم تو شبنون کنی اگر
انکس که از حدیقه الطغف کلی پنجد
مهرت اگر نه غلغله بدی شھا
تا میهم پیش گشت در قضاے باغ
اکسیر فیض چشم تو بر هر که او فتاد
نیغت دلد چو قاشق طباخ خون خضم
تا بوردن زیاد به نور دزد در مشام



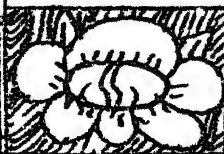
خضم تو باد منقبض الطبع غنچه دار
باشد ترا شگفته چو گل در کنار دل



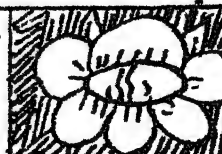
به طاس سبز فلک سیم صبح را محلول

چو کرد نیز اعظم به غادت معمول

<p>ز فرط خوف تن خود به تنگناست خمول سه دو هفته کامل به صورت ثنا قول که گشت قالب ترک سپهر هم محض دل زرقش نغمه شب لب که خسته گشت و طول به خفت تیر ز اشامی خویش تن مشغول بصورتی که عروس حلب شود محجول چو از حمایت سلطان محمد دین رسول که غنچه بود از ذات او فروغ اصول ز آب انجره اش میکند زمانه طول به ماء و رد نماید دمان خود مغسول در دن قالب تن همیشه نموده طول طفیلی اند وجود و را نفوس و عقول که از صفات نباشد بعد تجلول</p>	<p>کشید زارع کیوان به مریخ گردون نمود پیکر خود را به لبستان سپهر چنان فرو دلف قر تا به دار حل غنوده در دهن خوت زهره بیدرام درون گوشه دارا کمانه علو لحيان شدند ثوابت به خیمه هشتم جلای تازده پذیرفت آسمان و زمین جهان کشامی و شنهش نظام دولت دین زمین ز سنگر حلش بود ز لبکه ضعیف چو نام نامی او بر زبان برد خورشید تقضاتوان و قدر قدرتی که بهره روح سباهی اند زمان ویرا صفار و کبار به بیج قضیه شد نام نامیش موضوع</p>
--	--



به بیج حاضر و معنی نمایم نظم
 زهی سعادت بختم اگر شود مقبول



<p>و یا به جود تو احیان مکرست کجول کنایه ایست ز بزل تو حاصل و محمول</p>	<p>ایا به تیغ تو مرآت سلطنت مصقول نمونه ایست ز لطف تو گوهر اصداف</p>
--	---

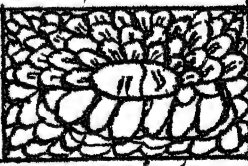
تقرقی که شود بین علت و معلول
 نمود عقل دهم نام خویشتن بجلول
 کند وضاحت نطق مدادی مسلول
 شوند ثابت و سیار قلب با ثلول
 نموده تیغ تو میخ را به کیچ حنول
 قدر ایا دمی بذل ترا کند بالول
 که غمزه می نکند چشم زهره شنگول
 به پیش فکرت تو دور چرخ نا مجهول
 کی که می نکند فرق انقض از مقضول
 قریب منابر می مقام راس العول

سبان طلعت را آئی تو و نجوم سماست
 چو دید رونق دیوانگان شهر ترا
 برد لطافت طبع حرارت مدقوق
 اگر ز قهر تو قنی رسد به چرخ اسیر
 شکسته قدر تو فورشید را به برج برده
 جو استعاره کند جود را قضا با نام
 چنان به عدل تو پر گشت آسمان و زمین
 به جنب حکمت تو علم عقل نام علوم
 دهر به نفس تو تقضیل جو سهرادل
 همیشه تا که بنام زیر جبین باشد



جمال تازد به فتاک تو دهر سر خصم

چو گو شواره بگوش سمن بر شنگول

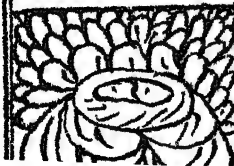


با نفع و الطفر و خلعت منزل الحل
 اکثر بخار را بشد و لیل را اقل
 من تلت الجنان ذبیت علت السبل
 قوس قنچ لوامی خود را فراخت تا زحل
 کز دیده سسته به برد رتبه و محمل

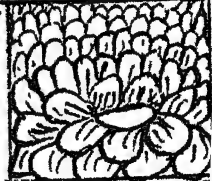
کنون که شمس از مدحی لم یزل
 سرمایه زمانه که گیت متصل
 تاثیر گشت مبضع خط شعاع مهر
 باد بجار نفخه خود دانا سما
 نرگس چنان کرشمه نماید به گلستان

احی الہو الجاد فلا یعجب الا تام
 رنگ شقایق است و بچین یا بترنج
 از لبیک ترنمین بود انبوه یاس و یوس
 ناپسید دار بردن گل مرغ نغمه سنج
 مالد به تن عروس چمن غازه و حنا
 نرگس زلاله داغ دلش را برد بوام
 ذاتیست رنگ گند خضراے آسمان
 دست سحر به پای گلستان کنی شمار
 جائے رسید رتبه گلشن که خامه ام
 در مغر خسته باد دهنانہ تمار
 بہ دلبری نبات ز مشاطہ بھار
 گوی کہ جلوہ داد لبسایتین سپاہ خویش
 آن مشتری تھا کہ چو اشنہ بخد بہ سر
 صدر زمانہ ناصر دولت نظام ملک
 مفتوح دست فکرت او اسهل و ادق

بالآلة والمئات اذا کلم الہیسل
 سفک مای وی شدہ در دامن جل
 یکسان بود بدیدہ بیندہ دشت مثل
 گھو در چمن قصیدہ سراید گھی غزل
 بند و بہ سر نگار شجر جیفہ و کلل
 تا از سواد دود کند دیغ کتخل
 یا عکس سبز نیست کہ رویدہ بر قتل
 جائے در رستارہ بریزد زہر قبل
 رفتہ نگار را بہ چمن می زند مثل
 در کام تشنہ آب بود شربت غسل
 بند دھلی بہ ساعد و پوشد بہ تن جل
 از بھر عرض در نظر آصف اصل
 از بال خویش روح امینش زند کل
 کہ فر اوست دعوے افلاک مستدل
 ممنون خوان نعمت ادا کثر و اقل

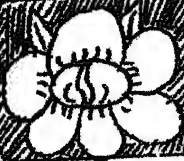


گوئے بہ مدح حاضر او مطہری چنان
 کند صفادہ پر فلک سازدش مثل

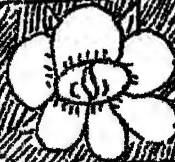


ای از ضیائی راتمی تو خورشید شعل
 فلک تو دو حالست که شاخس بود شهاب
 سیر فلک بر سرعت عزم تو در سکون
 با آسمان چو نیم قدرت کنم قیاس
 از طلعت تو دیده خورشید برده خود
 جیش ملک دو ان بر رکاب تو چون بست
 قهر تو سلب نور کند از رخ مستر
 شاید که در زمانیکه سر شعار تو
 دست فلک بچو تو مالی شد از بخوم
 بارتبه لبست دم غیبی چو باد تند
 از دامن جلالتو امی ظل کردگار
 این قرص مهر نیست که شب رنگ چرخ را
 قلمم به عطای تو گنجینه در کنار
 ای مطیع تو مقسم از راق شیخ و شهاب
 آن اثر ده که نام بر محش ضاده
 ساید رکاب سان سر پای تو ذال گردد
 در فصل نو بچار چمن از شمس گل

شده بر را وجود تو چون عقل بلبل
 تیغ تو بادد نیست که جامش بود اجل
 بیک قمر به نسبت حکم تو در وصل
 گویا شود زبان ثریا به حرف بل
 و زناخن تو عقد و فلک گشته حل
 خنک فلک روان به جلوی تو چون کتل
 مهر تو نقش سعد زنده بر دل زحل
 چو بان به جان کلب دگر گرا عمل
 روی زمین به عدل تو خالی شد زخل
 با طلعت گفت ید موسی چو دست شل
 دست نیرب چرخ نگر در چگونه شل
 و نیست از طوبیله تو بر سر کفیل
 سعدن بی سخامی تو گنجینه در بغل
 نه محفل تو مرجع ارباب عقد و حل
 چون با گفت قران بنماید گه بدل
 بوسه عنان صفت گفت دست تو سایم
 تا عند لیب نغمه کشد در دسر جمل

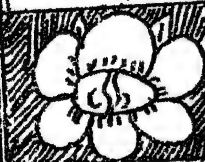


پرباد جام بزم تو از خمر بے صداع
کرباد گوش خشم تو از لغت امل

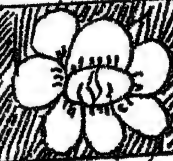


خورشید را چو گوئی بمیدان صبحدم
یا پرده غیب دشی افلاک کرده صند
زین دثار خود به شعاریه علم
روشن چو بارگاه شهنشاه جمجم
دیو و پری به ناصیه خود کند رستم
اقلام تیرانه بود طاقت رستم
اندو ذراب خالص بیم سحرش

دی فارس سپهر که بر زده فرج
صنع تضار طوبت بیضی صبح را
تبدیل کرده چرخ چو آل غم رسول
فالوس آئین خمر اسب چرخ شد
آن آصفی که خط عبودیتش به طوع
جائے که در مذاکره آید صفات او
قالب شمس طشت فراخ سپهر را



خونم بکاخ حاضر او مطعمی چنان
ماند رصاخ غویش بر دلندش اضم



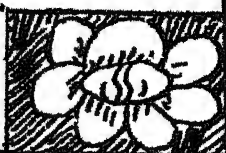
جان با تلف به فرق حدوث تو ز رفتم
نامی بود در ملک تو در اولک حج
دانت ترا معلم اول کند حکم
سعد ملک حور دیه سعادیات تو تم
تغ تو یق خاک کمن خرمن ستو
حاصل نموده ردی زمین از ریت حرم

ای یک زمانه پیش و جد تو بر عدم
صیتی بود ز دین نود در حربه عرب
در انکساف سلسله فی تو فلسفی
بال کسب بود به مقامات تو مراثش
رخ تو میل نادر بر دیدارستن
در عهد امن محمد تو می آبله انام

یا قوت فسون تو یزد زلال نوش / ادا در زمانه بجای لعاب سم

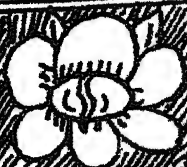


نگی کند چو قلب لیمان رخ زمین
وقتی که جلوه پیش شکایت دهد چشم

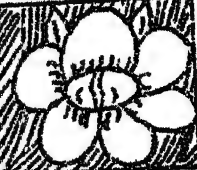


بهرام را ز پنجبه نقد تیغ تیر دم
فرقی میان جوهر رز چوب و بخت
مهرت سینه و پیش بودالم
پیر فلک شعیب و جهان کله غنم
بیل انتین دهر اگر بگسلد ز هم
دستت سحاب بود و گفت بعد از کرم
کامت کند باج تقدیر بیشتر کرم
گشتی نه آب و آتش و خاک و هوا بجم
لا با قضا بگوید و با حکم تو لغم
بوسه ظهیر چشم رکابم بجزت دم
لوک ز بانفش کز یک صبیحه سنت
اندر بیاض خود نه ز نظیم گذرتم
هر چند شعر بود بد و ران و قدر هم
از آئینه دل پر خزن زنگ فسم

حیدر مثال نعره نمایی اگر بر رزم
از بهیبت تو مانده نه مسباغ دهر را
مهرت حلیقه تو شیمش بود شفا
ای ذات تو کلیم و عصا تیغ آبدار
تاری شود نه کم ز قبهض حلال تو
منزرت جهان عقل و دولت مخزن حیا
طبعیت دهد به خاک بسایین رنگ روح
مقصود اگر وجود تو بودی نه ز جماع
در جمع قضا و مثال تو روزگار
شاهانم که چون بجحانم سمند نظم
لافی اگر زنده ز کمال خود الونر
وامی شود نه دفتر صبحی که تیر چرخ
چو لکن نه سفت گوهر معنی کسی به شعر
از زعفران زدا ید تا مصقل نشاط



باد الفیض دشمن تو کسوت کبود
در ماتم جگر در اخوان و باب و علم



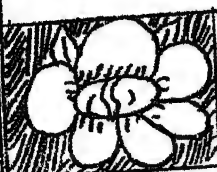
آگنده از نواله مدحت دهن علم
جسم ترا کنایه نماید بجان علم
ناحشر افتخار کند و دمان علم
آید نیلوسفی به تو از کاروان علم
برتر بود ز قوت و هم گمان علم
از نبض خویش طایر طوطی نشان علم
قطع ل بعد کردگار بدستت غنان علم
از را گلبان چهل دل فارسان علم
تنگی کند چو کلبه مرغان علم
گشتی اگر نه فطرت تو باغبان علم
تا راست کرد پنجه عقلت ستان علم
کش دل کند خطاب بکوه گران علم
جای که قدرت تو به سازد جهان علم
در محفل تو سوخت ز بس غوغایان علم
ای لگو تو که هر چه به حاله به کلاه علم

ای رشک نو بجار ز طبع تو خوان علم
طغر انویس صفروم در مکانبات
جان جهان غنی که ز ابکار فکر او
آن مصر جامی تو ز دانش کپ حجاب
هر نکته بیدیکه که ریزد ز کاک تو
در سایه طبیعت تو می کشد غراب
شامل نگر شدی به تعلیم قصد تو
گشتی درون عالم امکان ذلیل تر
گر رخس حمت تو نگر دسبک غنان
نگاهت ده حدیقه دانش شدی نه در
هر چهل شد چه سینه غراب بطن چهل
هر چند نفس جوهر کمال اعظم است از ان
نیزین جو جزو لا یفترک ابو حقیر
ترشد بطون از غوغا رشک روزگار
ندیدم دیدم که بر جوهر بر

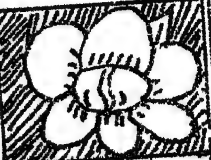
غیر از زلال چشمه عرفان قلب تو
 روزی به فکر خویش متن ابرام کو بکس
 کلین زخمه زن بودرگ قانون علم را
 تا گفته از جلالت قدر تو سر و
 و ز کرد عقل نخستینم نه نبیب
 هر زره که نقص کن کوی ملک اوست
 ای شاه باز پیشه صمت که ز ز
 نی تحت چرخ بود و دیریم آفتاب
 ای تاشانده پنجه تقدیر بزدست
 نقاش عقل تو نه نمودی اگر نگا -
 هر صبح بجز خاطر تو در محنوی
 گریامدی نه جوهر طبع تو در زو
 شمع بود زرم تو ایجاز موسوی
 از گنبد فلک ملک آیند جوق جوق
 محراب داد دست قضا بند عجز را
 زیل شد آن عموم که عارض می شدی
 نیست زب از میب موسوی

جاری می نه شد به هیچ زمان ناه ان علم
 میب لغتم تقرر بر آسمان مسلم
 آن مشتریت شخته شمی و کان علم
 این ست آنکه روز نماید شبان علم
 کای بی آب طویل کن طیسان مسلم
 خورشید خویش میبندش آسمان مسلم
 طیسری نه بر پر پاچه تو آستان مسلم
 و فیکه بود ذات تو سالیان شان مسلم
 نخی رنگ طبع تو در بوستان مسلم
 چون سقاف جیس سادیدی سبب
 به من خویش تا کرد در زمان مسلم
 به منم تا به نشانی نتوان مسلم
 می مدینه تو عقد نشان بر مسلم
 تا گشت نفس با فطرت میر مسلم
 پیچیده به خدمت تو بر میان مسلم
 جدا ز وجود تو زوان نکته ان علم
 ای بر خاک زمزمه آستان مسلم

پراز نوای خود به نماید جهان علم تا صورت کلیم نماید بیان علم تا تیغ عقل تیز شود بر فسان علم	کز فراطفات چون بلبل عقول واساز عقد که بود بر زبان او تا زنگ جہل دور کند مصقل حکم
--	--



پر باد منغم مونس تو از شرب هوش
شل باد دست دشمن تو از دوکان علم

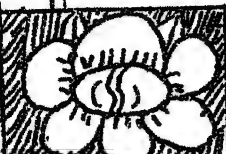



برق از حوریان سیم اندام
از مصاییح ماه کون اجرام
آلغات سار با زم
به چو کشتی رز به بحر طلام
گاه گشتی چو روئے یار تمام
هر زمان سوی ساز گلگف م
بم تب لیالی از ایام
کرده دینیش لاله افلام
می نمود می ز به منظر ارف
مهر سیه اسیر در جف م
جزاله باشد غیب با علام
بر دنی کفی جو م م

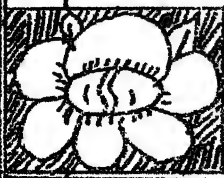
شب که گرفت چرخ مینا قام
دم طاوس شد پر طوطی
دانه جانے عرق پیچ برون
جانے گرفتند لونه فلک
گاه ل غر شدی چو کیسوی حور
می نمودی اشاره ز بروی خویش
گشته شش تر ز زو غ رخس
بیم تحریر از خود تیر
زین گنج پنج شاخه ای و غیر
مشیت و ز بر بند و
آهی نه ز کمند و فتنه او
اصم می نه ز هر طرف بسیر

نگاه کشتی به عشوه عیسی را
 کوفتی پایه صوت نغمه او
 گشته نزدیک آن گفته او
 بوده در حفظ ملک خسر و مهر
 خفته در عهد از بهر امان
 صبح کردی بر زن رخا و سر
 افشرد علم بر سر بر جمبس
 هر چه این از نسب نمودی حکم
 مریخ چرخ بافت کیون
 آنچه حاصل شدی ز بدر نجوم
 از بناینش عقرب بد کیش
 تا شود فر به از تعدی حوت
 خوش اندر تر از وی افلاک
 بسته دوازده به جبل امید
 گشته در مرغزار سینا
 صید گاهی است آسمان گویا
 آنکه گردند بهر خدمت او

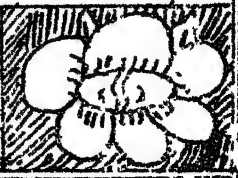
زند کردی می گنجی به حسن کلام
 زاید چرخ نیز بر سر بام
 رفته سازد به گنبد اسلام
 کل یوم مدبر الاحکام
 چه سماوی چه عنقر بام
 شام کردی به پانته آرام
 جوهر خون بدشته بهرام
 جاری آن ساختی به قرب حرام
 سبز تر کرده از خط گل و شام
 می نمودی ذخیره ایام
 قوس از کهکشانشید و سهام
 شست ماه نوازش کشیده مدام
 داده نریخ زین را آرام
 که کشد بوسفی خجسته مقالیق
 نور مخلوب مخلب ضرغام
 از بی سیر باد ساه انام
 متعلق نفوس با اجسام

<p>نقش باقر و محمد نام گشته گسواره از برای حمام تا معطر شود به بوش مشام</p>	<p>نیش طاهر و مجدد دین چنگل باز از عدالت او موسوی مطلق به بیج حضور</p>
 <p>ای چنین را به کلک تو ارقام دی زمین را به حسم تو آرام</p>	
<p>علمت محور فلک به قیام قابل مدحت خواص و عوام غضب تو صواعق ایتام با وجود تو دهر کم ز بهوام دشنة ابله گوی خصم نیام غیر ذلت تو نزد ابله کلام دی به قهر تو مغر با اضرار هم چه محرم بگرد بیت حرام آسمان کسب نو در اجرام رحمت از ترک چرخ خون اشام ناخن قصور تا بر دوز قیام به سخای تو جو در اینخام</p>	<p>چتر تو قبضه سما به غلظ مانل نمکت نفوس و عقول گرم تو لاله یمنان با نمود تو محرم کم ز سها نشنة ابله حیات شراب بیج بنود ز نمکات قدیم ای به مهر تو عبدا احرار مهر گردن سیرج تو گر در می نماید ز رایت روشن تو تینفت از سد خال قلب ربا جویا اعنای گشته غضبست به عطای تو کون را آفت از</p>

<p> ماه از مطبخ تو کاس ادام میش را گرگ می برد به کنام گاو سرگز را ز پنجه سام حل نمایند ماه را به تمام نفس تو می نمایدش الهام گردد ز نسبت تو حلقه لام دلت ز فطرت تو گیرد ادام مشه اجساد هم چو روز قیام پنبه در گوش خود فلک ز غلام از دیان کشاده ادام صبح امید دشمنان تو شام زیران تو ابلق ایام بر دلامی تو نقطه در ارحام بختی چرخ اگر گسست زام شیر زرد بدون طح حرام </p>	<p> مهر از مجمع تو گرد ده نان در زمان تو بجز مهبانی می برد زال کشور شاه آگاه تصویر لوح پیشانیت تثبیت می دهد به رانچه قضا الفت راست قامت اعدا قتل اول به میله لطیف طیب خلق تو میکند بجهان می نماید زخونت نعره تو زاید آمد ناله زکرمست شام افلاس دوستان تو صبح بے لگام فرد گذاشت ز سر منعقد گردد از کفایت شوق خطری نیست چون دلیل توئی تا نه باشد به شرع مصطفوی </p>
---	---



بے نمک دوستان تو نوشند
 باده عیش را به زترین جام



چو شام خسرو خاور بخان شد از نظم
 بتافتی ز چشش فروغ حسن چنان
 بزعم افغی زلفش که میگزید بدل
 هجوم اشک تماشاخانه که می نه برد
 به پاس صورت دیوانگان در افتادم
 بگفتش که بمن باش یکدمی شاید
 بر آب دیده و لخت جگر کفایت کن
 بدایت است به عشق تو چون فتنه
 کند زلف تو بیچند گلوبه شام و سحر
 دین بلیه چنانم بود امید حیات
 قناعت است مرا بر نظاره رخ بشو
 نه زان رسد به جنابت پیام من که زند
 درون بزم تو مایه سادگیست
 خدای را بخش از روق خویش به نقیص
 قلیل و لک دل خسته و ضعیف و زمر
 بیج خلق کن زلف تا بدر به ترس
 من کفتم هم قدر مقوله دوست

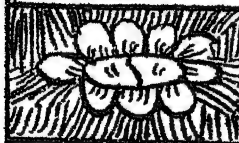
عروس حجله ثالث پدید شد ز درم
 که سبک بولولالا شد می خط لطم
 بش چو تنگ نمودی دهن پر از شکر
 شبیه صورتش از پرده های چشم ترم
 اگر چنانچه غفلتین بود زیر پر م
 رود مرارت کام و مرارت جگر
 که از نگاه تو پوشیده نیست ماهضم
 مگر خجالت آن تاب جان بود و خطرم
 نگاه تیر تو آتش زنده به خشک ترم
 که هر زمان رسد از غمزه ناوک و کرم
 در دور بر رخ پاک تو گرفت از نظرم
 فروغ حسن تو آتش به مرغ نامه بزم
 که تا چو شمع به سوزی ز پای تاب سرم
 که سیر گشت دل از تنوع زهره و قمر
 به بین که بچه نه چون بتمه نمی هر خبر
 از تهر و سطوت نرون روانی بجز دم
 یکمید و نبات است پرده افهم

زلال چشم تو شست و زد و میکده ام
 مجسمه کند کز فلک چو غنچه گره
 درین زمانه بر است خلافت ارضی
 منم که بردل کرد بیان بود منقوش
 من آن دلا در روئین تنم که روز بزد
 بنوع نوع کرامات در زمان مشلم
 شمشبلا ملکا خسر و احبب ان پناه
 به گاه معرکه دست قضا دهن ترین
 چمن که عطر دهن فخر است از خلقم
 من آفتاب سپهر جلاله و اقبال
 عدد و پرچم زدن من چگونه گردد
 به پرچم ساخته همیان کبکشان هویل
 سلامی به پیش خورشید گاه بذل و عطا
 ز منقرگاه زمین طعم میدهد هر شام
 قدر به محکم خواهد شهادت عدلم
 چونیرتین شود دور نقص رجعت شان
 منم که در صف پیجا بر است دفع گزند

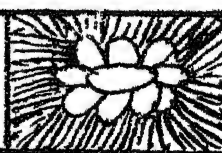
عبیه گیسوی حور است کرده گدازم
 لبان جامه گل جیب طاقش بدرم
 نموده خالق بے مثل آدم دگر م
 لبان جوهر اول طهارت طهر م
 ز ماه نو بودش تیغ قرص خورشیدم
 به جلوس جنس کمالا در جهان سمر م
 ز ملج توبه شریار سید شعر تر م
 طلال یک شبه راهم چو تیغ بر کرم
 حجر که لعل شود شعبه است از منبر م
 به پیش پشیر و د چون ستاره سحر م
 که در زمین دیب راست لغت فقر م
 بر از کوب رخسند بزل مختصر م
 بزنگ ذره نماید حقیر در قطره م
 به شاه باز جوهر بر فلک تیر م
 قضا بدعوی خود می خورد دیمین سرم
 قند به خمسه حیران به سهو گر نظر م
 ز جلوس عالم بالا همی رسد حشر م

اگر ز کشت امیدم جوی شود نقصان
 امانتی که ابایش نمود چرخ و جبال
 برین قهیده که سلک در بود نظمش
 شها اگر به شنیدی تطهیر نظم مرا
 به بین که لوح مدح تو چون حدیقه تر
 منم که صورت آئینه می شود طوطی
 فنی که می نگر می از فنون من دو لست
 تو باغبانی و من غصن دوحه علم

رسد به خوشه پردین آسمان خسرم
 ز بوالبشر و راشت رسید تا پدرم
 بجا است گریه نمای دهن پر از گهرم
 بچشم خویش کشیدی غبار ره گذرم
 چگونگی پذیرفت از دم جگر م
 اگر ز مدح تو شعری سر زبان به برم
 که از مسایل حکمت پر است حد و برم
 هر بیم شو بردار نفع یار و برم



همیشه تا که بود فرق بین ظل و حرور
 بیاد سایه لطف تو چون هما لبسرم



چرخ بر جای عرق داد کواکب ز مسام
 خفته در حلقه ادکار چه کبک و چه حمام
 نیخ دستور به نسکلی که بر آید ز نیام
 متصل گشته تو گوئی بالف دامن لام
 فعل او سیر و جهان را ز مسیرش آرام
 که نگاه قلش خیره نمودی او دام
 می نوشتی به سر لوح ز بر جسد احکام

دی چون بنشست فلاطون فلک در خم شام
 رفته در خلوت احجار چه مور و چه ملخ
 کرده سر بر نه نواز افق چرخ کبود
 پیکرش گشته ابا جوی حجره مقرون
 کسب او و ز زمان را ز جنبش الوار
 ناشر سخن بیانی بر از و بود به پاست
 بحر تشبیه این کار گه کون و مسناد

طبع او از محی تصنیف مولف پُر فکر
 ثبت در دفتر او بود ازل را آغاز
 نامه اش حاوی تفصیل زمین بر افلاک
 باز قهری و در آن قهریت و روشی
 خار خار نگه ز گس جاد و زایش
 پسته را دل بدویم از لب عنانی او
 بادشاهی بد از آن قهر یک درجه رفیع
 را کب ابلق ایام دو اماند رسیده
 گاه از لجه نمودی متصمت العباد
 در جمادات از دو گوهر حمرا الشا
 گاه میریخت صواعق قهرش ز دهان
 باز کاخی بر از آن قهر و ستاده در وی
 ریزد از ناوک او جرم ثوابت النوار
 علقه قوس قزح جائے گمان اندر دست
 بود مردی بر ازیننها همه در قهر ششم
 ما هر فن قضا عالم علم افلاک
 بی قلم کرد همی شکل تقلید سنس تحویر

دست او از پکی ترقیم مقید به قلام
 نقش در مکتب او بود ابد را انجام
 خامه اش کاتب تقدیر خن در ارحام
 بیش اصبع اعجاز رخس ماه تمام
 می ربودی ز دل عیسی مریم آرام
 سنگ بر سر زند از چشم سیاهش بام
 که کشتان ریح و کواکب چشم و چرخ غلام
 گرد بر گرد آقا لیم خود از بھر نظام
 گاه از قرب نمودی متخلخل اجسام
 بر بنات از واطلس خضر الغمام
 گاه میداد لالی کف بندش ز عنام
 نشه خون جهان تسکی و نامش بجرام
 گردد از خیر او فضل عوارض را جسم
 بکتر حبس کهن جات زره بر اندام
 سعد اکبر نقب و حضرت پرچمش نام
 و آنف حکم قدر حاوی دور اجرام
 بی زبان گفت همین مسله علم کلام

بر آن مرزعه بود در و دهقان
می دردی بدم داس مه نودشتش
هر چه از دانه انجم به شدی حاصل او
بود ابنوه ثوابت بر چرخ ثامن
آنکه از بهیت قهرش صفت بهیت قاض
دان که از حکمت حکمش بدیون آفاق
تا که حاضر به نمایند بگاه طلبش
جوهر فرد شود از دم تیغش تقسیم

سبز میگردیزد رات به جزسی غلام
خوشه سبزه را بر فلک مینا نام
بهر ایام غلا جمع نمودی به تمام
بر در آصف جم قدر چو جمه و را نام
داده اند رکعت او بختی افلاک ز نام
قوت نامیه تاثیر کند در اجسام
کسب هر صورت جز فیه نمایند او نام
عنف ناز خور در برف قهرش اقسام



مطلعی تازه کنم بخر خطایش ترقیم
جادرش کرده فصاحت چونیند اندر جام



از بے خدمت تو روح حلول اجسام
گرگ در عهد امان مهبد تو هنگام صداع
هر سحر و جمن دهر لصد عجز و نیاز
آسمان خواست که ساید سر خود بر کف پاش
می ندانی که نیابد شرف اقدامش
دست بنای قضا مین بنای کائنات
بازوی زور ترا صورت هیکل کونین

می نماید تخر این کبند خضر ابد و ام
اید از بھر عیادت به بیو بیت اغنام
روح از خلق تو باد سحر گیر دوام
عقل فریاد بر آورد که ای بے آرام
هر سیه جبرده اخیر می تن نیلی اندام
پیکر مهر کند صرف جذر بجای رحام
بنم خود ترا عقد ثر ما الغلام

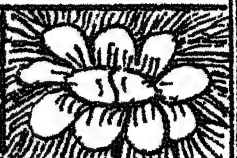
لفظ تو شمع کند زهر عقارب با دقاب
 باده در جام که آرنده ات ایسا قی سوز
 زان دبدشام و سحر جوهر عاشر خریک
 چرخ چون مطربه تعظیم تو افتد به سجود
 کرد از پیک قمر نیز سیرج الحركات
 دهر با ناخن علم تو کند حل عقود
 اگر نه ملکوت بود این چرخ تنومند چرا
 مکن جلوه برگردون مه تو عکس دید
 در همین بحر که بحریت در زیر چوب
 الوری اهل انش به تخلص خوانند
 مسرور اگر چه که آن شاعر طوطی منقار
 بسکه بر دیده عقل تو نباشد محبوب
 که همان باده که کرده است قضایش محمود
 این هم از بجز تو آیند سما و لیست که باز
 هم جوین معجزه طبعی بگلستان ثبات
 خود تو دانی که درین عهد عیدیم المشلم
 دامن سعی چو بندم به میان طبعم

خلق تو نوش کند نیش افامی در کام
 افقایت که در برج حمل کرده مقام
 تا کند دوک فلک رشته عمرت ابرام
 عقل چون حاج پی طوف تو بند اهرام
 گر شود حکم تو بر قطب شمالی که خرام
 مشک از نگهب خلق تو دبد طیب مشام
 حلقه در گوش کند از مه نو هم جو غلام
 تیغ الماس شکافت تو اگر بلب بام
 بسته بر کوب سیاره به ترتیب نظام
 اوحد الدین بود برب شاهانش نام
 که دبد طعم شکر ذوق کلامش در کام
 ای بدل رای ترا نایت سیاره غلام
 جرعه ریخت قدر نیز مرا اندر جام
 از پس لوالحسن آن باد شه نیک انجام
 ریزد از کام فی خشک لباب بادام
 خاص برد عویم اقرار نماید هم عام
 از پی ملح تو ای بحر کرم فخر کرام

در کف صفی قرطاس دهر روح طهیر	جان عرفی به تراشد بنو شتم اقلام
زاله از گشت اجبائی تو بادا مبعود	برق بر خرمن اعدائی تو افتد بدوام
تا ز تاثیر شهنشاه فلک جسم زمین	درد بداد خنده و ابخره خود ز مسام



بائی اعدائے تو هر لیل بود رجم شهاب
بهر احباب تو هر فصل بود مطر غمام



منم آن طوطی شکر شکن باغ نعیم	که چکام زاب خامه زلال تسنیم
منم آن گنج گهر سنج معانی که درو	خوار تر از خدق کعبه بود در پیتیم
منم آن بلبل خوش ابر بستان جلال	که نغم غاشیه بردوش گل باغ نعیم
منم آن عقل مجسم که به صد عجز نیاز	دانش از نظرت من گدیه کند نفس حکیم
منم آن برق طبیعت که بود در بر او	تیره تر از شب یلدا یه بیضا و حکیم
گوش گردد همه تن صورت گل هر فن باغ	عقده جذرا هم و اکتم از پیش نسیم
بر شریادم تشنچ زند خوشه تاک	اتفاقم قدرا بر لب جوها تنظیم
گر رسد از مدد بخت زلال سفنم	خضر را چشمه جان بخش شود دما و جمیم
یوسف طبعم اگر جلوه کند تبر او د	از کف دست زمان جدول خون چون تقویم
رمد از رایحه گل به چمن زار جنان	گر بردگمستی از نظمم نرم مغز نسیم
گوهر نظم مرا خازان جنت از شوق	بسته در گردن حوران بهشتی چو پیتیم
گرفتد رشو از آب زلال سفنم	خنده بر چشمه جان بخش زند عظمیم

هم جلوه معانی به نظر حق بجوق
پیر شود صفی کاغذ همه از در بنجم
کنج کج است مضامین دمعانی بلند
اک تیغ دوسرش جرم فلک را بکند
عارف ستر حق روح امین را استاد
نیمه قدر ترا چون تبنه دست قضا
نهر و راه نمایند گلزار جان
تیغ نیزش بگه معرکه در جهل خون
آنچو در عالم هستی شکند منع خلا

هم چو ذرات بر چشمه خورشید و سیم
کلمه ارمعه منقوط نماید ترسیم
در دلم از پی اشیار شهنشاه کریم
همچو انگشت نبی قرص قمر را بدو نیم
که حدوشش بمعیت شاه یکسا لقمیم
کمتر از جبهه آب شود عرش عظیم
قهر و شعله فزاینده نیران جیم
مینماید بعد و صورت ضرب و تقیم
اگر نفس باز کشد شیشه این چرخ جیم



از پی پیش کش آن کهر معدن علم
مطلع تازه نمایم طلب طبع سلیم

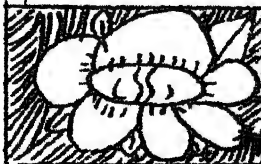


روح بخشی تو دیگر باره آن غطریم
که زنده به پناه تو شمع سبزه
تاوه منته نه رودید به چمن سبیل تر
آلوده به تهمان سقوت مقلد بگریاس
در دهر خال بهت جور نزد
سینه زنده به نام سحر تر که

که مسیحی کند از دیدن آن سر به کلیم
مردم دیده خورشید شود از تعظیم
کر کنی مسلمانین به حدایق تقسیم
حفظ خود شامل عاشق کنی از فیض عظیم
به کشت طایر پر کز لاله از بیم
به پای لیلای غزل و نغم

معهده خاک همه حقه سبزه افلاک
 نوع نوع است کمالات تو در هر چرخ
 عنصر رابع عالم نه ستادی به سرب
 شکل دل نه بود که بدیده الانتاج
 داد می رانی ترا با رخ خورشید مثال
 ای قادیل فلک بے رخ صنت مظلم
 قبه چتر ترا مهر نگینی است سیف
 هر که را ببیند دله قهر تو در جوف دماغ
 جوزه مغر نمودی فلک اطلس بنهر
 بسکه ترسد ز سموم غضبت یتر و تر
 طوطی از ترک بردن آید و شفق از بند
 لاله کاری تو شامل نه شدی گرد غیب
 ساز پر زور شها باد و ایمان مرا
 مصفا ز نظر دیده الصاف به بین

شکل دامق پے عذرائی رکاب تو مقیم
 صفت صفت است فیوضات تو بر براقیم
 گرفتادی نه ز حلم تو برش بار عظیم
 تا که در جوهر فردا است نزاع تقسیم
 دید می گز نه گرفتار کسوفش چو غنیم
 دی مولید زمین از دم تیغ در بیم
 رایت قدر ترا چرخ مرید است مخیم
 دهن بادام بخومش نه تواند تنویم
 گز نه بودی ز وجود تو درین قشر صمیم
 هر سحرگاه نهد پیش تو راس تسلیم
 بس که شد معتدل از عدل تو هر برافسیم
 نار نرو دنگشتی شرف ابراهیم
 حاجتم نیست که بخشی ز مناع زروسیم
 مرقی تبین بود در من دعوی فہیم



باد سحر منبر هوا خواهد تو مانند بچار
 دور از حمت حق خصم تو چون دیویریم



دور بپتھاج افلم و در من ان اکثر م

بگرفت تا وجود تھ چرخ جویم م

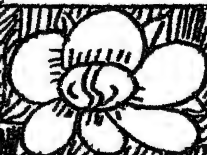
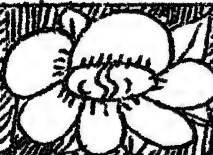
زان دم که دور می بکند بر مدار خویش
 تار جهات شد همه مصروف پلود و هر
 هر شام کو کبی که درد پرده بر جمال
 بهر صبح اختری که کشد مرکز از افق
 دل در هوای عارض گل پیکران جدا
 باز هر پیشود گدگیموس مستحیل
 ساقی دهر چون که رسد تو بتم بدور
 چینی که کاتب فلک اندر بیاض خویش
 جاس عطا می در هم و دینار صیرت نه
 با اعتدال شمس که کث سمت راس
 انبای روزگار شمارند مغفم
 پروردگان جمل مرکب ز فطرط کبر
 بر تخته نرد ارض ازین ستاره جهات
 یاقوت زرد رنگ عذر مرا به جور
 دوری بی حصول سعادت نمی زند
 هر مرتبه که ماه بیرون آید از محاق
 هر مرتبه که شمس شرف یابد از حل

جز نقطه خفیف ندید است اخرم
 وز دهر چست شده قبابی به پیکرم
 از طلعه جمال به سوزد چو اخترم
 آرد چرخ فتنه نو در برابرم
 مانند خدایب کس نداند در برم
 از تلخی زمانه غذای که مینورم
 شبنم بجای باده چکاند غم
 زاب طلا نوشته کلام منورم
 از انبای تازد خند گل به پیکرم
 در خط استوا بدو فصل صنوبرم
 هر چند در زمانه ز دالانش تو نگرم
 مانند عقل و علم بر انداز درم
 حیران اسبان چهره بازی به شد درم
 نیلی نمود سیلی چرخ ستارم
 بالای گنبد ششی سعد اکبرم
 بگرام تیغ دارد دهر خوف فخرم
 تا امید عشو ساز کند عود مجرم

ضعف تنم رسید بجائی که راه عمر
القصه ریز شرف سیه کار بر فورگار
ای کاسه قحی شراب سرور عیش
کاین جانم این بود پای کایاس نیلگون
خودمورثش بود چو خاس سید رود
بر ثقیف همی نوزنگاه تو از سحاب
خشم اگر چه چون تن کلک جهان خدیو
آن داوری که در گه تنظیم مدح او
نیسان کرامتی که دهد بر دم صبح
بحری که از صفائی مضامین مدحش

با استغاثه فلک پیر بسیرم
فرست نمی شود نشی تا بر آورده
تا کی کنی لعاب افاعمی به سحر
ندید قماش نوشه دیانت احسن
بخشد چگونه نه گوگرد امیر
در پردود پرده سبل سبیلان گمان
لیکن پئے میر تو مانند مجور
تیر تراب طاهر عاطر نیل ورم
کامل عیار تر ز شفق توده نرم
هر لحظه آب از صدایق گوهرم

ای در زمانه نیست بجز ره که بسیرم
باطلعه تو حاجت خورشید خاورم



باشد مجرّه نیره و خورشید مغرم
کی گرد راه سوکب تو افش سرم
لختی فراز ساز که تا بوسه برم
در بطن خود یتیم به تاج تو پرورم

رو بن منی که گوید و می زبیدش به رزم
با صد جلال عقل دهم گویدش به فخر
تا چند خلقه هستی رکابت بود بلند
ای بحر مکرمت صد فحش میکند خطاب

ای طبع لاله کار سخن بهمتی که تا

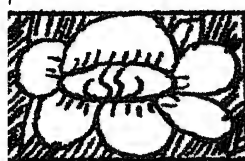


در بزم اوزمطالع تو تحفه برم

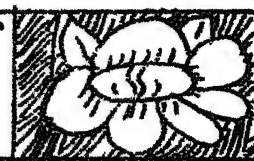
در زیر آسمان ردم و این دعا کنم
گفتم شبی بزگس گل در فضا باغ
ز اسباب گریه و سببی با قد مش
گل گشت آب دیده و گفتا دمی شنو
بودیم دی جان من و بهر به صحن باغ
تا ذکر لغت شعله قهرش بلب رسید
تا تیر گشت اشهب کلیمه بوصف تو
تا دیده ام به شمس جمال تو اذ فتاد
گوید مداد در گره و صفت بگوش کلک
نه گام طبع خوانچه الوان نهمت
باغت ابا حدیث گردون زند سخن
تغیت به طالع سرطان میکند خطاب
جو زهره کاخ ترا گوید از امید
شاه من آن سخن در بر جیس نطقم
هر شعرا بدار ز افزونه صف
قلید و آن سینه هر نقطه رقص

بر سمت راس خود گفت فیضش جو بگرم
کانه در حواس تان خلل آید به منظر م
افتا کنید کز بی انخساش در خور م
کز انقلاب دهر چه بگذشت بر سرم
میکرد وصف شاه دامن پر ز گوهر م
او زایل البصر شد و من این چنین کرم
شدی لگام ادهم گردون مسخر م
مخروط ظل یس نباید منور م
تو شاخ ز علفانی دمن مشک اذ فرم
آید بدیده ماه جو صحن مرقع فرم
اطول بود کا کاشان تو سر عرم
روشن تر از ستاره شمعیت جوهر م
می کرد کاش از تو قضا حلقه درم
کانه رفون انهم ز کایه تا تو نگر م
گوید بلبش بجز من گوهر تر م
اندرا باغ معنی خوشی مثل اکبر م

در معدن است نظم و غزل لعل احمرم در فکر هم چو عظم و در طبع آزر م خود نیک عالمی بود که من چیز دیگرم	نجم اگر به حور قصاید بود سما در ملح هم چو کوه بود در وصف همچو بحر در ناظران عهد تو ای جاذب القلوب
---	---



زان نیر سپهر سعادت هزار سال
افتد طلال لطف چو نور شید بر سرم

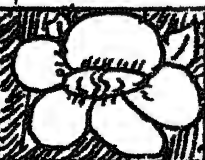


جایی گشت روح ریجانی به سپهر چون می بجای
کار زویش را نماید طایر طوبی مقام
دیدمش چشمش رسان فرمان ده اعضا تمام
بهر کار یک ناله نمایند اینده تمام
"به بحر غذای خاصه اش کیموس نام
به بطن مشغول به خدمت به مانند غلام
با وزن از بهر تفر بخش ریه در کف مدام
می نمود اخبار جاسوس عرقش صبح شام
صاف یکدیگر می مراره صوبه امعاء
صورت ادکام بر لوح خیالی ارتام
تا شبیم جاذبی پس نیاید در مشام
تو چرا که ز بهر تماشا لبش مدام

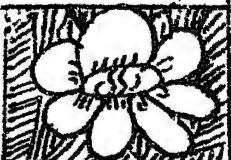
صبح کز فیض لب بگشت عطر آگین شام
اندر تنی منی حاصل شد از قوط نشاط
اندر کوه و فتنه کرم بگامی سوی طبع
خم شده روح را سر پیش تختش بنده وار
جان و دل مصروف بلبلان جگر آرد و شو
مدنکات نه بر می خنوس خمیس باطنی
مدتی عادت نکرده تا به طبع عالیشان
به چه حادثه شستی اندر کشور آبات
زانش و زان سفر از جنس و خاشاک نعل
می نمودی یک طرف ناشی حس مشته کس
ایستاده پیش و مصفاات هم چون پده وار
پرده ای چشمه ز چون سستیه ای ویرین

میدانندی گشادی در عضو قرق القصال
 شوی بخشیدن بدین کردی فواسد را ز تن
 نجاتا به م نمودی مرده صفر اگلے
 کم نمودی خون قیغالی گنجی جبر قلع
 گوئی بروی رضوین بهر تلمین و مانا
 دمبدم تحلیل میکردی نمودت و مانع
 سید و حسن را زنده می نمودت غلظ
 می نمودی گنجی شایق بنفیر را گاهی غظیم
 نقش ای دل چنان از رتبه را در یانقی
 آن که از بحر سخاوتش جریع نوشه را اگر
 عالم علم لدنی کاشف اسرار دین

مریم لطفش رطوبت دار بهر التیام
 گاه از راه دور و زوگاہ از راه مسام
 تا غلط را دور زد بجز تعدیل قوام
 صاف کردی قنط سودا و می گنجی بجز خرام
 بیست افزه می گنجی از بختش دید غظام
 نگردد دعا رضی ان اشرف اعضا غمام
 بوش اگر رضا عوطا کردی گاه گاهی در مقام
 تا به جرب نسیم کالات باطن را نظام
 گفت از فیض ایا م ابن امام ابن امام
 تا ابد جات مطر لولوئی تر بار د غمام
 قوت العین نبی صادق لقب جعفر بنام



مطلعی دیگر نمایم طرح کر منظمیم آن
 سوز داز نار حسد منشی افلاکی قلام



و می بلند از خلق دلست از خالق ذوالاخرام
 با خبایت مشتری آساست سعادت را دوام
 خفی قوی سکر سازد باد که جم را به جام
 می زند بر سینه شهباز جنگ انتقام

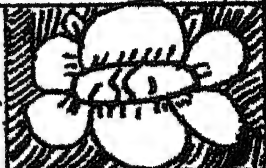
ای نباتت عالم جسمی و جانانی را قلام
 در رکابت شکر می آسانا یک را هجوم
 آه تیغ بنید باز می کیوان بخش
 آه در زان حدت زای نوحه غور ضعیف

هم چو گل بر خویشتن بالند را ثبات دلیل
 ای بنای چرخ را کاکل لای تو ستون
 گرداند رجحان لعلی ز رانی روشنست
 متغیر گردن زیش خجرت غربال تن
 گرچه مقدر است بار می چون عدوی انتہاست
 گرد بودی ذات پاکست مقصد از خلق بشر
 کرده فیض همت عام تو با میون را وسیع
 هرگز گردان شراب محبت شرمین مذاق
 علم را بنود ز قصر سیندات بهتر وطن
 از کجاس قلب محتاجان سواد فقر را
 می نماید مفسدان دهر را ککک تو سوز
 لعل سازد سنگ را صنم تو بی تاثیر مود
 می دهد هر صبح در تعمیر کاخ دولتش
 جنگ جوید در ظلال حفته لب لب از عتاب
 صبح میدارد خبر نقش غیب آگاه تو
 داده احتیاج سخن را نامت علایان
 فخر پر زور ملک با عقلت از نوع جنون

کشته گزرت را بسند اگر اهل کلام
 دی دمان آرزو دو سخا بی که شام
 شب شود معدوم محض زود هر تار و رقیام
 لشکر انجم ز خوف نفرت در انهنرام
 لیک بر ذات تو داد از رحمت خود انتقام
 مادر گیتی شد می تا شمر از زادن عقام
 داده دد و طبع گرم تو گردون را سهام
 نوش دار می میسایش نماید تلخ کام
 فتح رانه بود ز بند دشمنات برتر مقام
 می برد لطف تو چون اکسیر از راه مسام
 می شمارد پنجه گان عقل را طبع تو خام
 سبز سازد زرع و لطف تو بی سعی عتام
 دست بنامی قضا خورشید را جای خام
 صلح خواهد در پناه عدل تو گرگ از رام
 آنچه حادث میشود در دهر خون آشام شام
 کرده اسبیا تا فتن زنده است اندر نیام
 دست برپا نشسته خدا به دست از جلیب

می سزد و گوشت طوفان حوادث چرخ پیر
 نقل از زمین رسایت منطبق گردد به عقل
 روح باشد در درازنخانه ات نه ضامی
 نشر طاعت می نماید فرق ذات را از غیر
 تا انقیاد سرخ سازد قرص قبل از طلوع

در زند برد امن بخت جوانت اعتصام
 خاص از ذات شریف منقذ گردد ز غلام
 سقف باشد عرش از کاشانه ات زیست نام
 همچو کیف از قید لاقسمت ز کم اندر کلام
 تا اهل عید تا بد بر فلک بعد از صیام



سرخ روی دوستان از فرج همچون شفق
 تلخ عیش دشمنانست همچو صوم بے طعام

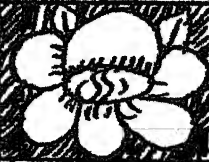


تخته بردگان صبر الش جان کرد آسمان
 آن توئی غارت گریبان که طور زبد را
 از پی عشقت زینجادار پیر عقل را
 هیچ میدانی ایاجلس عزیز مصر دل
 تا که شد حسن تو رونق بخش بازار وجود
 زار تفاع رتبه ات ای بلبلستان حسن
 بود از لعل روان بخش کم کیفتی
 با قوتی خویش مانند نوا سنت ساخت
 بازبان کهکشان اندر صفات ذات تو
 این هم اقبال بود زاسکندر ملک دکن

تا ترا یوسف تعالی کاروان کرد آسمان
 با تجلی های رویت امتحان کرد آسمان
 سعی مانمود تا از نو جوان کرد آسمان
 کز پی سود تو یک عالم زبان کرد آسمان
 نخب کالای صباحت را کران کرد آسمان
 در فضایی دیده خود آشیان کرد آسمان
 آنچه بخر خضر اندر آب جان کرد آسمان
 گر چه بسیار این ضلالت آنگنان کرد آسمان
 نقطه بود آنچه دفتر بیان کرد آسمان
 چون تو محبوب القاب بی رعیان کرد آسمان

آن غصه فرا سد قلبی که از چنگال او
والن سخام افکن جو انردی که درد و هفت

پهره زترین خود دایم نمان کرد آسمان
بدر کامل راپتے تیرش کمان کرد آسمان



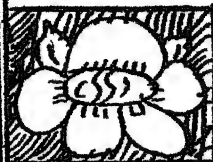
مطلع در بزم او خواندم که انفرط شوق
معینش محفوظ و لفظش حرز جان کرد آسمان



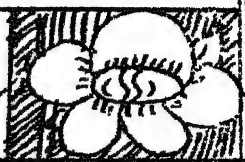
تا نشاط بارگاهت امتحان کرد آسمان
بر امبد تیغ اندر رزم مرغان هوا
بچ تاثیر نداد اندر وجود مثل تو
بهر اجرام سماوی ز استیالات فنا
ای به ندی دایه تقدیر البان فیوض
گرچه ز اسباب جهان بودی مکررات ترا
ز اشتیاق اجتماع گردد راه موکبت
از برای بدل و ایشار تو در جوف زمین
سرور وین نماز پردلی بیت مدام
از وجود تو افراد نوع فقر را
خیمه قدر تر بر زد چو منراش قدر
ز آبروی چشمه تسنیم و روح سلبیل
برف یاد وقت حفظت با همه تبریدا

خنده با برگشت زار ز عرفان کرد آسمان
چون کلاب دم هر ضیف استخوان کرد آسمان
بار با سعیدین بنجم را قران کرد آسمان
پنجه حفظ ترا دایم ضمان کرد آسمان
در وجود ختم شومست احقان کرد آسمان
علت غامی اسباب جهان کرد آسمان
هیت خود را به رنگ سرمه دان کرد آسمان
باطلامی ناب تبدیل دخان کرد آسمان
هند را محسود شهرستان کرد آسمان
لطف سمت القدم آسانخان کرد آسمان
خویش را در پیشگاهش سائبان کرد آسمان
تا بر دنام تر مثل زبان کرد آسمان
بر تن آتش الحاف پرنیان کرد آسمان

ق	مردم رزم ای تیغ تو طاعون بلدان عدو سپیش جوهر اول چو بعد از رزم تو نی تاجا با همه آهن دلی خوشتن نماند باشد در زیان و سود از راه مجاز
ق	گرچه تعداد قتیلات نماند کرد آسمان وضع و کم کشتگانت را بیان کرد آسمان نالها مانند مرغ گلستان کرد آسمان برزبان های خلایق این و آن کرد آسمان



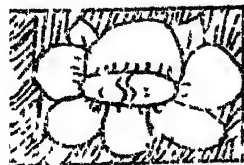
این و آن قربان بر تیغ جهان گیر تو باد
کز دم تیرش جهان را در امان کرد آسمان



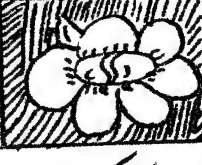
باز سفید صبح چو گردید ز نشان برشته شد نقاط شک از لوح آسمان شد در نقاب عارض غمبان کاروان یعقوب پیر شکل ز اینچا شد می جوان در دورداد حال شعبه نابید لغم خوان نگاه لب از غروب غوار بد آستان در سینه گاه فکر تسلیس این و آن بر روی شمس زهره چو خال سمن خان طبع همین نمود فرامات را بیان تیرم رسیده بر تن زرین ماکیان چون زهر ماه شکل کمر بند بر میان	رفت مسو هانی طبا بردر آشیان برکنده شد نخال شب از بلخ روزگار شد میحجاب یوسف نور شنید زنگار من با خرد دران سحر می کز نشاط او در قیل و قال حکمت بر جیس فیلسوف گاه هم دل از طلع طوالع در انشراح در دیده گاه صورت ترینج نیرین بی پرده دید می به سطرلاب دیده با کلکم همین نوشت نقاط را حروف دستم کشیده حاقه توس گهر نگار تاج شمال صورت اکلیل بر سرم
--	---

اشکال را به بسته بردست من درود
 فکرم که این متمم حاوی بود چه طور
 چشمم به حسن عارض تا بان مشتمی
 نشرم کشیده خط بطلالت بر دست تیر
 مرکز صفت به حاق وسط منزل دلم
 صف بسته پیش دیده ام اوج مُثَلات
 در لطمه مسیر کو اکب دلم غریق
 حل گشته از قواعد من عقل را عقود
 هر راه از محاق بر آورد می بزنج
 آن داوری که بهیبت تیغش بھر صبح
 آن خواجه که جذبه شوقش بھر چاه
 نینسان کفی که طبع زمین بھر بذل او
 دریادلی که لطن صدف بھر تاج او

پرکار را شکسته ترا گذشت من تو
 بچشم که آن تمسه محوی بود چه
 دستم به روی ساعد سیمین آهکشان
 نظم ر بوده تاج زرا از فرق فرقه ان
 مانند خط مسایل بیست با گرد آبی
 حل کرده نوک خامه ام اشکال آسمان
 در محبت قستی دایره ترم از بان
 پرگشته از فطانت من چرخ را مکان
 جرم بهال صورت تیغ خدا نجان
 بچرام را به برویمانی کند نجان
 خورشید را از حبله مشرق کند عیان
 با سیم مستحیل کند جوهر دھان
 از قطره ای آب نباید در گران



آرم بی خطاب زمین بوس او رطوبت
 شعری که بنیت مطیع خورشید به زبان



دری جسم همچو زحمت و زحمت
 بخش سپهر به جود او را بر آید

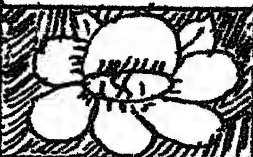
می طبع نماند ران ترا عفا به بهمان
 نوع بسته به شخص تو چون چرخ از بنو

در اختلاف دین مل تیغ تو حکم
 صدر تو سخن گنبد تاسع در انشراح
 روی دراز کرده به نسیرن تیز خنک
 ای از تو سعد نیز ششم در اقتباس
 از بهر رزم یمنی و از بهر بزم شمع
 کلک تو ای مطاع خواقین روزگار
 رائی تو ای ضیائی مصابیح هفت چهار
 دهم تو طیر سدره و حفظ تو کنز غیب
 شعری دمد به فیض خیال تو بر سما
 از وصف تو مداد دید نفحه ختن
 ترویج را به خلق تو حسنی است بر نوال
 افواه را بنام تو زاذکار التذاد
 فعل تو داده محکم شرع را انظام
 از پنجه تو وجه معیشت به وحش و طیر
 با نجمه تو نیز اعظم بود شرار
 ادیان رب معان بود و تیغ تو معین
 بجنتی دهر را به ید حرم تو زمام

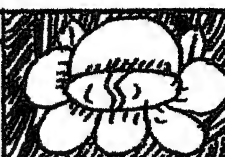
در ارتعاش ارض و جیل حلم تو ضمان
 نفس تو رشک جوهر اول در امتحان
 در مرغ از چرخ به عدل تو ماکیان
 وی از تو فخر غر جارد بر آسمان
 از بهر روح روحی و از بهر جسم جان
 طغرائش جباه مناشیر کن فکاک
 صیقل کن سطح توار بر آسمان
 عقل تو بهر کهنه و بخت تو نوجوان
 حورار سد ز شوق لغای تو از بنان
 در مدح تو قلام شود شاخ و غفران
 تفهیم را به لفظ تو فخر نیست به کران
 اجسام را به حکم تو تالوان اختران
 قول تو کرده ترجمه وحی را بیان
 از یقظه تو نوم فراغت بالنس و جان
 با مطمح تو گنبد گردون بود و ضمان
 اسرار حق مکیں بود و صدر تو مکان
 شب دیز چرخ را به کف عزم تو عنان

بر صورت رخسار دهان گنبد روان

تا در ظلال مرکز قطبین روزگار



اندر حایل تو بود تیغ برقی کار
دولاب دلو خصم تو بگسسته یسمان

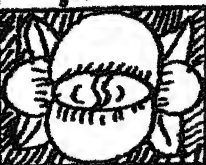


دلم مطارحه کردی حدیث کن فیکون
که قبضه است ز شش تنانت قانون
نخاده بر قدم سر معانی و مضمون
زبان و خامه من لعل و لولؤ مکنون
چه مدرکات درون چه مدرکات بیرون
حجاب خویش بر افکنده چرخ بوقلمون
مکان به وسعت خود از صیفر من مشحون
چو مرکز می که محیطش بود ز پیرامون
پی فراعنه طبعان چو خواندمی افسون
وجود شد حرکت را عدم گرفت سکون
بود ز شکل نخستین بدایتش انزون
دیر چرخ شود بر فضا حشش مجنون
بسان صورت چین در میان اکسون
کند لطافت طبع کفایت معجون

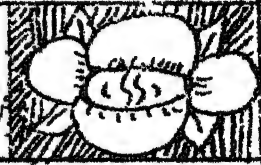
سحر که در خم گردون به رنگ فلاطون
برای تکمله نفس در کفم شرع
کشیده در نظرم صف جواهر و اعراض
به گاه نظم نشاندی به صفیحه قرطاس
به کار خویشتن آماده چون عقول عشر
ز کائنات سماوی بی نظاره من
زمان به قدرت خود از نظیر من خال
احاط کرده دلم را مسائل معقول
شدی دوات شطرنج خامه طبعان
ز تیر بای طبعم به صفیحه تنظیم
اگر به سهو نمایم ثبوت جوهر و نبرد
بلج نظم کشم اگر جمال یلے را
نمود شعور من اندر تصاید و گران
برد فسانت لظفر حرارت مدقوق

صباح را بسور و شمع را به مشون
که این صفت بود از بهر ذوق فانی دون
دل معلمانی بر ننگ آذرگون
که صورتی به میوهی چمن کند مقرون
در دهن بطن صدف بحر لولوی مکنون
بود ضرر که سازم قصیده موزون
که قطره ایست ز نیسان بذل و چون

از آن گرفته عدم همسر که نیست نیست
تق خرمی نه بود بر بخشش غزل
منم که از آفت رشک بود به باغ جهان
کشد صوبه بی حد و هر صنم طراز
شععی که پرورد ز بهر آفتابش چو چنین
کز لذت ناشیتم گزیری نیست
نه یگان زان قمر رخسار زمین



رستم کنم پنهان حضور او لطیف
بسان زهر و لطیف و چو مشتری میوهون

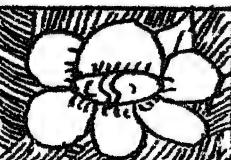


و یایه صدر تو اسرار معرفت مخزون
به شکل گوئی نماید سپهر آئینه گون
زلف هلیت تو بحر می شود هامون
قمر چون شود از مشق تست حلقه نون
زمینش میر تو ترک سپهر گردید خون
از شوق خدمت تو لبسته بر کمر گردون
به بازگاه سلاطین همین شود مقرون
رون معده نیامت گوارش کمون

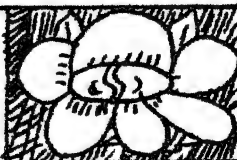
آیا به قدر تو آبخار مرتبت مشغون
تویی که در خم چو گان که نشان شانت
به ضرب حربت تو گود می شود دریا
سحرا چو دم زند از لعل تست لفظ جمیم
ز ترس تیغ تو گاو زمین بر دزد تن
شنبه سحر و شام بنده جو زار را
مگر شنیده نه هر کوزه پشت آبله روست
و به شکست پیاپی رفته است سدر

ایام نور تو اجرام اختران روشن
 چنان به عدل تو برگشته صفح غبر
 شود ز خاصیت خویش کهر با مصلوب
 زمانه پر بود از جاد و شمت بحدی
 کف کفیل تو ز جاج شیشه مکسور
 تا تخری است ز معلول بعض علت را
 نه یوسفی چو تو آرد برون ز چاه عدم
 بهان کنیم جودت به قره افلاس
 همیشه تا که طبیب فلک در آید
 نصیب صادق و عد تو شربت دینار

و یا به رخ تو اجسام آسمان مطعون
 که جز عدم نه شود فتنه بر زمین مسکون
 نگاه لطف تو افتد اگر بگاه زبون
 که در قصب نفس خصم پیشو و مسجون
 رخ جمیل تو صباغ ریش مشعون
 مقدم است از ان بر جناب تو گردون
 اگر چه چرخ کشد دلو خود سنین و قمر دن
 که بخراکه انعم مزاج فله فیون
 مرتی بجایادت بصورت معجون
 غذای کاذب محض تو جبهه الا فیون



به پیش بخشش تو شس ابادی حاتم
 به نزد هست تو کم خیر این و ت اردن



بر سماوات سعادت پئے بر و احسان
 شسته شد نقش مدا می بر ازل و زمان
 دیدن نماید بر چنین مهر و خوارش کیوان
 به حساب سر به ز جبهه بت محبوب زمان
 روز ز منسوب قمر دوم ماه شب ان

لله الحمد که شد کوب بختم تا بان
 رفته شد گرد سیاهی همه ز صفحه به
 فرط نورست بچرخش که شود بین را
 سناغ دو مات به و ثلثات منین
 صورت گنج در ماه و روز و روزه من

بر زبان زنده که پاشو چه نشینی مخزون
 این به فرمود و بر آورد اسامی بیرون
 پس جبار استم از شفقت او در برد و دوش
 پیشم آورد یکی دیو پریر و فرسی
 نه مرا زهره که صبری کنم اندر تک دوش
 نه توان گفت که می جست برهی در پرواز
 گفتم این برقی که اندیش بگردش زسد
 گشته ظاهر عرق عجز جو بر ناصیه ام
 دست مالید بر دیم ز کمال الطاف
 پس بپای رفیع طالعیم به سخن کرد آغاز
 گاه گفتمی که سر آمد همه ریج و المت
 گاه گفتمی که بردن کن ز دل اندیشه جاو
 آنچه از موعظه و پند بهمین داد مرا
 می نمودم به حدیث حسنی طے طریق
 پس که می رفت رواج به مشامم گویا
 تا به جانی رسیدیم که در بند می بود
 لایزاله افتاد بر اندام من از دیدن وی

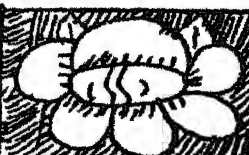
چند باشی ز زلال برکت آشفته دمان
 رخت خواب و کمر و منطقه قتیغ و سنان
 عله سبزه رنگ از حلال باغ جنان
 برد بالای دیم هم چو فصاحت بزبان
 نه در رتبه که امری کنش میفرمان
 طائر جانمن اندر نفس تن بچه سان
 گشته نزدیک که سوز در نقش خرمین جان
 گفت مندلش که شد متزل حیرت پایان
 که بدون شد ز دلم از اشکش آه فغان
 گوش گشتم همه تن او همه اندام زبان
 حمد خالق بزبان ران و سپاس یزدان
 باش ازاده منش همچو حکیمان زمان
 شرح حالش نه توان کرد بحالک زبان
 در نه آن ره بکجا کم شود از راه روان
 گلبنی بود به هر قدم از باغ جنان
 راه وی تنگ تر از چشم لیم الطبعان
 روز آورده بدل نیز هجوم خفقان

چون مرادید چنین خایف ترسان و حزن
رفت آنسوی باستاند یک طرفت یمن
رجعتی کردی گریه و گشتا که مترس
ادو شهباز قوی پیش و من اند عقبش
جانی ابعده خروج العقبه تحت العین
سوستش باج را بنیده لطق بلعنا
سنبش در شکن افزون زخم و سیج کند
گفته زین رض مگر خلد برین است ای بخت
این زمین است که هر صبح نماید به خشوع
بودم از بخت خوش خویش درین قال مقال
هم قدر تیر بشدی دایره محروطی
گفتم آن چیست که چون مهر درخشد تهر
نیر بج امامت شرف موجود است
فقد کوتاه که آمد برم آن رنج نزار
نات بود حشیه دو کوهان که به حسن
دیدم بودم تقدیم می ز نمایم شوق
روی خود را بر پرگاه خود و رجا لیله

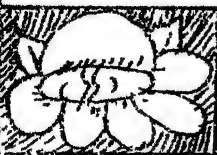
خود روان شد پای لشکین بر آن سرداران
هم چونو نظر از شیشه شفاف بران
کام در پیش نه و بر اثرم باش دوان
صورت تیهومی دلباخته افغان خیران
سر زیننی به نظارت چو گلستان جهان
زگشش قننه نشانیده جاد و نگهان
زگشش پرفتن از دیده جاد و نگهان
گفت که خضر مرن حرف چه خلد و چه جهان
نقش بر صفحه وی لوح جبین رضوان
که شد از دور به چشم تنق گرد عیان
می نمودی به تکه دامن او برق جھان
گفت جازه سر کار شهنشاه جھان
گوهر درج رسالت سبب کون مکان
بکهر محروم از جان چو تهر اسب زمان
توشه ارواح زو به نام اجسام توان
گفتی ای بار تر از چینی ناکه
که تو هر چه نسبی از این است

من به سان دلف از اقبال ز کوشش و قباب
آفرامه و اسرار وی از حد به فرود
کو کب بخت من آنوقت بمن کرده نظر
گفت از یاد مبر بردر شانه شایم
حالت نیست که در مذہب اہل انصاف
مطمئن گشت چو زین گونه شکر باری من
ابن سلیمان فردیوسف رخ و صالح اعجاز
حجت خالق و با سید عالم ہم نام

اویہ حسرت چو جلاجل گفت افسوس زمان
جا گرفتیم بر ہونج آن کوہ روان
بر ترم دیدہ زہر بر تراشیای جہان
ن گفتیم ای دوست ز من چشم نداری کفران
غیر احسان نہ بودی هیچ خبر از احسان
رو نمودم طرف مرقد شاہ شاہان
شاہ دریا دل و نیسان گفتہ دار در بیان
لقبش پاک تھی کن بخشم از ایمان



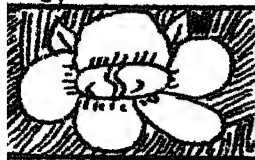
ریزم از طبع بہ توصیف خطایش در چند
کہ شود کہنہ من خاک از تفت شکستہ عثمان



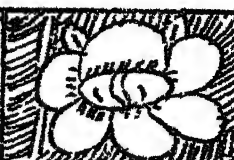
ای تقاضا تو ثبوت حرکت را بر مان
تیغ تومی درود داس صفت کاه فتن
آنکہ لطفش دیدہ اسباب وجود موجود
جیب مھر تو دوا ما بگفت صندل سوو
احدی نیست کہ در بزم نوالت او را
از خندنگ تو بہ سوز نہ نقطہ تیر شہاب
ناک پائے تو بود سرمہ چشم غفغور

وی بہ ذات تو بجار بیکت طغیان
فلک تومی نکلند بحر نما و ربیان
واکہ قہرش برد الوار نجوم رخشان
دامن کین تو ہموارہ ترا ز لب زیان
نشود ہم چو فلک پر ز کوکب دامن
بر کمان تو بود قوس تیغ ہم قمریان
گرید راہ تو بود افشہ رارس خاتمان

دهر پانن تدبیر تو هر شام و سحر
سوزد از رنگ تو بر طارم چارم شود
عقده مشکه خویش نماید آسان
لرزد از خوف تو بر غنط مفسم کپوان



باد آکنده لحاف از پر تو دولت تو
تا که این خواب بود آیت بیدار دلان

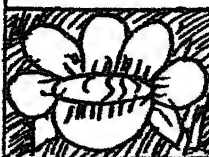


ای به ما بید نمک صورت تو نقش و نگین
آن تو سر مایه حسنی که دل عالم خاک
اندران نبرم که از فعل تو باشد یاد
گر نه مشتاق تعایت بود این پشت و تا
می زند چرخ جگر سوخته در بحر محسر
جای آن است که تحت قدمیت هر صبح
مرغ بستان فکند گریه جمال تو نگاه
زنده زتن بد به بخت شاطش قانون
زلف تست این که کشد صعو د لبها تخته دام
و کب خد و سما می شرف و برج سخا
آفت ز مشه ب او ماه بود کاسه زر
آن که بایه خودش نبود دسر جود
هکرم حجه او به نماید تعبان

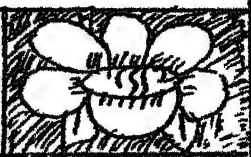
خوی نجلت به چکاندخت از بخت چنین
طعنه با می زند از روی تو بر خلد برین
برزبان ما نرود ذکر لب حور العین
از به با دیده یحی در نگرد سوی زمین
از پی دفع گزند تو سپند پر وین
پر ده دیده خود فرش کند روح امین
گردد از دیدن گل برگ چمن چنین به چین
ناله رانی بکنند بهر سماعش شرین
تا بود حلقه فتر اک شهنشاه زمین
اصف عهد و نظام دول و ناصر دین
وان که از مطنج او محسوس بود ذنان عین
وان که با پیکر بخشش بود چرخ سیمین
نیک را تربیت او به نماید شاپین

از پی خدمت تو بطن جلم بسم خنین

خسروا پرورد از غایت شفقت شب روز



خواهم آن مطلع خوش آب تر از لولوتر
که کند بر نفسش جان عطار و تحسین

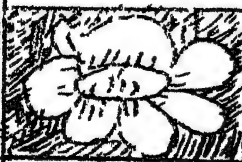


می توانی تو دهر پنج هنم را تسکین
منحصراً بر تو بودی شیشه سخا و تکمیل
پایه قدر را در فلک سر به سجود
درخت بزم تو ز چرخ برد بگ بگود
برق طعن نماید به نمان و سما
در فوتمات جهان علم تو بحر است عمیق
نیس افلاس شد ز آدمه فقر بردن
روح بی اذن تو پید نه زهار برون
نور زامی تو گیرنده ز نور شدید ممر
خار را صنعت طبع تو کند دسته گل
تا جهان بود جهان داور پیش از تو کس
گر بود محتوی جنس مثال تو ششها
ای مصباح سمارانه جبینت انوار
بیست خاک به مهر تو دماندا شجار

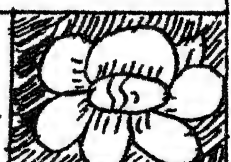
می قیاس تو کند عقل دهم را تخمین
ممنوع بی تو بود دست قضا را تکوین
مایه خلق ترا بسته گره ناف چین
بیست رزم تو در کفر زنده بقی دین
حلم را کسب نماید ز رکاب تو زلین
در صناعات سخن نظم تو در لیست ثلثین
تا فلک طون سخا کی تو نمودش تدبیر
دو جبهی خود تو گرد دهن به اثمار قرین
زمینت زرش تو یابد نه ز دیهیم چین
تا در قوت حفظ تو شود جلم متین
گردشک را نه نشاند چنین ز آب یقین
گردن خضم ترا طوق شود دامن سین
می بساطین زمان را بنوایت تلوین
عنصر ناربهر فقر بوماید تسخین

نه بود بهره ز مشوقه خوش خو عین
 خانه در نظم خود از فکر تو سازد قفسین
 گفتگوی به سر منطقه پهن
 اهل بیت وسط صفی فصیحین
 ای ز فیض تو بیولی لبور گشته تیرین
 بهره نیست ترا ز خرد و حسد و یقین
 اشتباهی به مکر بندش همنشاه نیست
 اولش تاج جهان بانی دثانیست نیکین
 باد بر تارکت آن عاشق و پز نیست این

چون نبی نفع بود خصم تو ازدو لست خویش
 ناظم دهر کسین نه مسایدستی
 و ش می رفت میان من و عقل قع
 گفتیم بین دیره را ترص نمایند چرا
 بر ملا ساز کزین مرصوفی دارد
 پاسخیم داد که در عالم اجسام مگر
 نه تند و ک فلک تار زمان مانند بند
 تا به مخصوص سلاطین حجهان است این مر
 اندرین عرصه زرخیزه لایات دکن



بر کشید است قضا از بی استیگاش
 خط عکسی ز مکر بندش همنشاه زمین



فرسوده جیاد ملک آستان تو
 به صبح و شام چرخ بود مهبان تو
 تیر قضا چو زه به شود در گمان تو
 اقلام ر شهب به نماید بنان تو
 بر جبهه سپهر شود خطبه نهان تو
 دانی کنه به قوت تو ک سندان تو

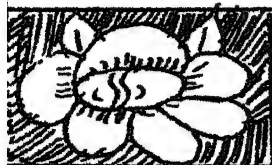
ای درش طلسمی فلک اندر مکان تو
 ای کاسه شریده و جام آفتاب
 یک قصر آسمان خرم کم شود به طول
 آتشی بهر جسم شیاطین فتنه
 و جمیع مانند مراد نصیح چرخ
 این چنین به پند و تهدید و مد

اسکن ز قطب گنبد هشتم رکاب تو
 اگر قوت تو طوح مناید جهان تو
 آرد خط جبهت فداک از کمال شوق
 از صفی دل حکماء فلاسف
 اگر چرخ هشتمین نبه بود در برت صیفر
 هر صبح مهر صورت نوعی خویش را
 پس راز با که بجز ازل در حجاب عیب
 برمان خیزد و لایبتجری است در کلام
 بر نیره بعد فتح نمائے چو انکار
 بعدی که هست از جهت فوق مایه تحت
 مفروض دهر را بسوی اگر کنند
 یا اعظم است بر لب کرد بیان بر چرخ
 دیگر نه کرد بجای افلاک سر کشی
 بر جلیس می کشدن مایه بیست و نهم
 گردد چو طبع از مد ز تها دبے نیاز
 بر چرخ چارمین مرض رعشه بدن
 طغرالیس گنبد دوم زیاده نیست

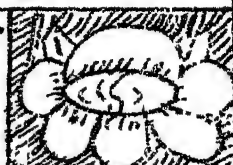
اسرع ز سیر کوکب اول عذبان تو
 المونجی شود و دو جهان از جهان تو
 حد بدید همسایه می تحت روان تو
 حکمی کند نقاط یقین را گمان تو
 کوه چراست منطقه اش میباید تو
 سازد بدل به صورت نارنگ خوان تو
 بی پرده کرد کشف قضا از بیان تو
 بسی که خورشید گشت بگزگران تو
 ماند شفق بر پرچم روح و سنان تو
 باشد مسافت وسط آستان تو
 تا دلیل می کنند به صورت زمان تو
 کرده تا نظاره شان نشان تو
 در دا و تا زام خود اندر بتان تو
 ای از برای صورت ترین خوان تو
 بیند چو چشم آرخ میهان تو
 ای مهر را ز قهر تو در زهرمان تو
 جز عقده به سرعت طبع روان تو

ز اندم که آشتنا شده کلکم به نظم شعر
 هرگز نکرد نقش به قمر طاس پنج گاه
 رخ زرد بود دادم صنت رنگ برگ کا
 من خدای را که بسانند کهر با
 درد هر تامل نجوم است چرخ پیر
 نه با سبان گنج گهر سیخ نوع ناس

ای آشیان طیر بلاغت زبان تو
 حرفی که دفتر می نکشاید ز شان تو
 در آرزوی یار پیته آستان تو
 جذیم نمود جد به حکم روان تو
 تابنده باد کوکب بخت جوان تو
 عقل نخست باد ز بد با سبان تو



تا قایم است ز گس جماش دیده باز
 مانند با سبان وسط گلستان تو



مبجی که ز دشمن دیده خورشید ندیده
 صبحی که در ساز ازل در صدف چرخ
 مبجی که ز غرطه که نه ناخ اروح
 بدم بهل غم زده در کلبه تنگم
 چهاره چو شهاب ز جاحین شکسته
 انگار دانه درم خور نثر اداس
 بدم به سر بسته خود تکیه ده غم
 ز نقش ز بگر کا و زمان
 سببش نه بود بستان طاقت

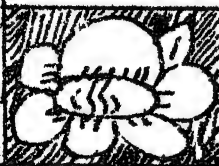
چون صبح بنا کوش ضیا بختش دو دیده
 حل کرده بی نقش قضا شکل سفیده
 روحی بدرون تن افلاک دمیده
 چون بخت بد خویش به بستر غنوده
 بی حیل چو طایرس پروبال بریده
 کز شعشع اش رنگ رخ مهر بریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 چون گل به تنم پیرهن صبر دریده
 سر و دشمن الف لوحه الوان نمیده

عهد قافله نالان بره کوپ گیسو
 از غایت الطاف که بد لایق حاسر
 بنزد بخت گزیده شد ز لعل شکر بار
 بخیزد بیا هم ده زین نفس تنگ
 زین گفت دروان شد چو صحرای خراب
 و تنه ز زبانه سبک سیر چار
 بدوم به زین نفس گاه
 عارض شد در راه امید و کف یاس
 بعد از قدمی در رسیدیم به باغی
 در آن نفس بردن همچون ز صلوات
 قصه ش به بندی مثل رتبه شاهان
 فی فی خلصی بود و روان رفیعش
 به دشمنی یافت خودم عیسی میر
 نوخته ز سقفت قنادین مهر کار
 و تنه چو بر من نه همان قصب و ش
 تیران زیم به رفت بسته به زنج
 تار و ف و چند مستانه و ده

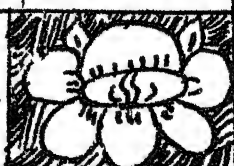
صد زلزله پنجهان تخته ابر و نمید
 افکنده نظر بر من آفات رسیده
 کاشی در همه عمر شیخ سورندیده
 تا دیدنمی اینک که چشم تو ندیده
 من بر نقب از صفت نخل کشیده
 من کند ترا ز خاک به سر بار کشیده
 حاش رعب حسن قدش نخل کشیده
 سیلاب شمرک از ثمره حاجب دویده
 باغی نگردد انی به فرادیس گزیده
 در لعلت فرون خاک دی ز آب چکیده
 یک گام ره زنگنه تن چرخ خمیده
 زکریست کز وظایر افلاک پریده
 آتش به حلاوت نم تنیم چشیده
 تختی ز جواهر در و لالان کشیده
 کاند زیشان پیر فلک جیب دریده
 نزدیدن شان زهره شود آب چکیده
 همه بیدار نشان نیل گردون ندویده

چون جلوه ناکشت بدین گونه طلبی
بستم بآب دست کشادم لب لعلهار
این قه سما سایه و این تخت فلک قدر
لب خند و نشان کرد به فرمود که گاهی
گفتم بپوشش سهل نباشد که چو پر دین
فرمود که خواهی به بری در صله خویش
آن شاه قضا قدر که در مزرع جودش
نخت دل پیغمبر و هم نام ید الله

در دیده من آنچه قدر هم نشینده
با آن گل پی خار که ای سروی چمیده
باشد ز که و کیست بر این جامی سزیده
خار پوشش تیر به طبع تو خلیده
بر طاق سمارفت و من پشت خمیده
در مدح شهنشاه ناطق هم قصیده
جز خوشه مقصود نه داسی در ویده
یعنی نقی آن شاه سرفراز و گزیده



آن مطلع نو طبع نمایم به حضورش
کانه ربه عمر فلک بهم نه نشینده

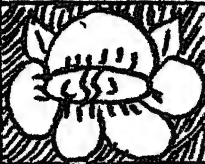


ای قهر ترا تادل بدخواه تو دیده
نقش قدر از حکم تو تقویم کهن سال
تا حفظ تو گردید قوی ساز ضعیفان
هر رشی که از کلک کمالت به تراود
باد سحر از خلق تو تا عطر پذیر است
آنی تو که چون خضر شود زنده جاوید
مدل تو چنان ظلم که از است که در دشت

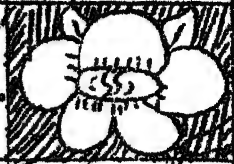
هم بچو عرق از راه مسامات چکیده
شیر فلک از ترس تو رو باده خزیده
صد شیره از بیضه خورشید پریده
در مقله خورشید شود مردم دیده
از رایج گلشن خلعت رمیده
هر طفل که بر یاد تو پستان بکیده
آه بوبره از شیر کهن سال چچیده

کند و آید آنجا فلک از حجب آب
این کاکشانش نیست که رویین تن گردون

جایی که قضا خیمه قدر تو تنیده
پالوده صفت از دم تیغ تو کفیده



از هم گسلد ختم تر از شسته امید
تا تار زمان بر سر دوک است تینده



صد داغ بر جبین صنوبر نهاده
این خال دوده بر سمن تر نهاده
چشم کمی سه شک و ده گاه خون ناب
روشن بود چو شمع که نازد زمانه باز
صورت خورده ز خوردن آبیات خضر
دست است جایی خنجر و مسلح قناره را
این سم تازه است که بقتل عاشقان
ازاده ز قید تعلق مگر جبین
شاهی که نفس چرخ کیم گویدش به غجر
از تیغ خود تومی که نشان و علامتی
بر چرخ شد چو خانه ز بنو را بطن او
این جگر نیست بلکه به قندیل آسمان
از برون طبیعتی چو زردت پیش تو

تا در فضاء باغ و دم در نهاده
یا بر عذار نقطه عبور نهاده
در درج لعل تا گهر تر نهاده
چون من بر زیر دشته تو سر نهاده
در پیش تا قرابت احمر نهاده
ای چرخ پیش دشته تو سر نهاده
بر روی خود قناره و خنجر نهاده
بر بندگی خسر و صفدر نهاده
اعراض را تو در تن جوهر نهاده
بر آسمان ز برج دو پیکر نهاده
تا نیره سوی گنبد اخضر نهاده
شمعی ز رای روشن خود بر نهاده
در کف تو کلک سوراخ در نهاده

طوطی ز فرط عدل به بلغا برده
 و اچشمی دوام دلیل است اینکه تو
 پیش از تو خاک بود پوشتی روی آب
 اندر طهارت است ز بال ملک فزون
 بر حبس را به مسئله ایکم نموده
 قدر بلند اوشده آن سوی آسمان
 تلقی ز قهر خویش بدو رخ سپرده
 بی کار شد ز صوفی فتن گوش درگاه
 خیر صفت بود بگفت فتح قلعو تا

در بند آشیانه شفق خفاده
 شوقی ز روی خویش به بهر خفاده
 اکنون ز حلم خویش تو لنگر خفاده
 این شبهه پی که بر سر افسر خفاده
 بهرام را به محسره به چادر خفاده
 تا پائی خویش بر سر مینر خفاده
 رشی ز لطف خویش بکوش خفاده
 تادیده بر ضیانت کشور خفاده
 دل بر غلامی شه قبر خفاده

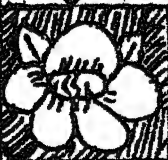
برنده باد تیغ جهادت که از دمش
 صد خوف و در غیب در دل کافر خفاده

ای روی رخشان ترا دل اده چرخ جنبی
 گلزار رنگت غارتناک از تو در خمیا زده
 براج کیوان محملت خورشید شمع منزلت
 بیند اگر نقاش چین حسن ترا می همه چین
 نقش تو بر لوح دلم عشق تو در آب و گلم
 چشم تو در مساز فتن عشق تو ابن ساز من

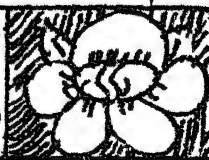
سر در سر سودای تو دیو دود دجن و پری
 بر هم زن شیر از نام تو در هر دفتر ی
 تا مهید اندر محفلت بر عهده خنیاگری
 افتد ز دستش بر زمین مو خانه صوت گری
 هر دم نماید بسجلم رفتار ای کبک دری
 حسن تو پر داز چمن لعل تو دام مشتری

خون خور ز رعیت جام مل مفتون لطف گشت گل
 ابروی تو قوس بارش گان تو سهم جفا
 حسنت نه تنها جان برد جان بعد و قبل جان
 خار تو در گل برگ تر داغ تو بر روی قمر
 لعل تو عتاب شفاعت تو گل قند وفا
 نام تو بلبل را سبق عسکرتی گردون را شفق
 ای بقی سوزان از تو کلمه تا چند سوزی ختم
 ان رابع ارکان دین آن عالم علم یقین
 محمل نشین مجنون تو انسان با زافسون تو
 آن دوح اغصان فشر و ان ضومصباح بخف
 خواهم به مدح حاضران معدن علم و عمل

پراز مجانینت ببل داغ از تو خرج انقضی
 بر عارضت شمس الضحی زید کنین و فری
 رنگ زریخ بستان بردماند باد مصری
 بار تو گردون را به سر عشق تو اندر هر سری
 وصل تو داردی بقا بجز تو زهر دل داری
 هجر تو رضوان را قلن کوی تو بخت داری
 خواهم ازین جور دستم نالم به پیش داری
 آن زیب زین العابدین آن راهی باده بری
 مانند من مفتون تو انصام صنع آذری
 دان روح بستان طلف آن نخل مکار بری
 از ابر میسان کار دل بادم زمینی گوهری



ای راسب بر عیس را کالای زهدت مشتری
 وی صاحب بلقبس را نام تو بر انگشت مشتری



در مصیبت قطب جدی هر یک منور ساری
 ختم است بر ذات فقط هر بهتری و بهتری
 دست قضا پیش تو شل با آن همه توری
 گردیده اندر عهد قبی شکر هر بهر مسکری

اردی به بستان وی لاشی ز فیضان تو شوی
 بحر از نه بود تو شط بازار سر دست تو بط
 ای دالاحطت چیل دی جانده لطف عسل
 ای دن عطیش شهید تو از فرط جد و جهد تو

معیار پر زرش زمین از بسکه می ساید خن
 از افغنی تحت اگر زهری چش خضم بر
 سلطان ار در در توئی شاه غنفر توئی
 تا ز دبرون عدلت قدم خالیف بود اگر از غم
 از بحر الطافت اگر شمی قند اندر سفر
 رنگ از رخت گیر چمن جود از گفت اندرون
 قصر فلک شانه ات جان ملک پروانه ات
 تانفیه سوز غنضب جامی مطربار دشتب
 هر چند خصمت بر شود چون عجل اندر ز رشود
 ای طوطی معجز بیان خواهد به فرق فرق دان
 این چار و هفت و نه اگر سنجی از حکم تو سر
 ای شاه انجم پاسبان بدشش جهت حکمت روان
 در سنگ تابا باشد سر در رجا تابا شد گهر قطعه

پیش تو ای کسیرین مسند نشین خاوری
 بخشیده از بهر شش اشرفیضان سوز محشری
 شهر حکم را در توئی مدحت نباشد سر سری
 حکم ترا مانند خم کرده سر دیو و پری
 تسنیم ازان گیر دانه خاصیت جان پوری
 خلق تو چون خلق حسن تیغ تو تیغ حیدری
 بخشد غم پیمان اب اسکار خضر که شری
 بادیده قهر و غضب سوی سخا از بگری
 کی سحر دود هم سر شود با معجز پیغمبری
 طیار طوبی آشیان بھر تو غضب مبنری
 سازی تو محدود الا شد در دم بگر نشنبری
 تحت تو سطح آسمان بھر تو انجم لشکری
 برج خ تابا باشد مقر از بهر هر هر افتری



خضم تو باشد سرگون هم چون شقایق غرق خون
 بی حیل از مکر دشمن چون طیلانی بال و پری



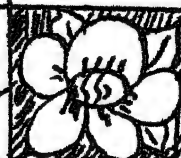
که زمیچ نماید داست چشم در مالی
 تشنه به لوسه در پو نبض سحرانی

چنان نشد دلم را مواد جبرالی
 سرم محل حوادث بی عوارض عشق

<p> تصورم همه زلف مهوشان کشت و روز به یاد لاله‌خان سیل خون زند هر دم شکست قالب تن از سربت غم بجز فرزد انچه غم ز لب بجوف دماغ به بیج وجه نشیند نه اضطراب دلم خدا گمان ملک قدر آصف جم جابه شمیم پریشتر حسرت بچار ارم به عهد عدل فرایش که گرم تر بادا رخس به صورت خورشید نور پاچهان به محفل طربش وقت قفل مینا مسائل حکمی را به بهفت یک بار </p>	<p> ز لب فرزد به مغرم بخار ظلمانی بسا که دجله ز چشم عروق شیر یانی چو از نفوذ حموضات عضو عصبانی چو گرد یاد زند دور روح نفسانی به غیر شربت دنیا رخا تم ثانی که گل زخار دماند به قهر فرمانی نسیم مکر متش نفع بخش روحانی حفاظ حسن کند شعلهای یی نرانی لبش چو معدن حکمت بگوهر فسانی رود ز دهن فلک نقل پاک دمانی کند دبیر فلک حل از شن آسانی </p>
--	---



ز فرط شوق به خوابد که حاضر اند کند



کسیت خامه به میدان ملج جولانی

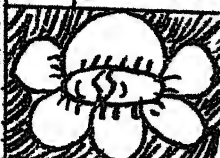
<p> وجود پاک تو ظل وجود سجانی پی فراغنه ملک تو کار ثعبانی ز بر جبه خط خوبان به لعل رمانی کند به نفس ملک فخر طبع انسانی </p>	<p> ز بهی پدید ز چهر تو قر سلطانی تو می که در کف بیضا ضیاء تو به کند کند حدیقه خضر شفقت تو بدل وجود پاک تو موجود گشت تاج جهان </p>
--	---

سر تو معین عقل و چه عقل خرج نوزد
 ز آرد بامی فلک با نیک لایمان خیزد
 بغیر حکم قضا تو ام تو ننماید
 نگاه قهر تو افتد اگر به روی بجار
 اگر به عهد تو جمعیت نشاط نیست
 ز نعل روح قهر می تو کسب رنگ کند
 بکدی کاسه خورشید را گرفته فلک
 ز نام خویش بدست تو داده بختی خرج
 کند ز شش جهت هر ارجابست استقبال
 پی نثار تو پر کرده که کیشان فلک
 ضیاء رای تو خورشید را به طلعت آن
 شهنشاه ملک خضر و اجماع پنجا
 به بین چشم مطوفت که روح مد تو
 همین ز مع سرای تو زین قصیده تر
 به چشم خویش کشیدی غبار مقدم تو
 روم به راه دعا از طریق مدحت تو
 رداق امر گل تا به گلستان جهان

کف تو حسرت ابر و چه ابر نیسانی
 کند معدلت خویش گر به پیچانی
 قبول نقش صور جوهر میولانی
 کند ز دامن خود حج گرد افشانی
 به صحن باغ ز سنبل رود پریشانی
 درون دیده مردم غشا و لحنانی
 که از دل تو بگیرد فراخ میدانانی
 رود به رغبت خود هر طرف که میرانی
 لب تو حنید اگر از پی دعا خوانی
 طلای بیغش انجم درون همیانی
 دید بر آتش حسرت همیشه بریانی
 بافتی از شخص تو نوع انسانی
 چسان گرفته ز خون دلم گلستانی
 بخا ده عاشیه بردوش روح خاقانی
 اگر به عهد تو بودی عبید زاکانی
 که نیست منزل و صفت سهل یانی
 بود نشین بلبل پی غزل خوانی

شکفته باد گل مقصدت به باغ امید

به آب باری فیضان لطف بانی



بخ عددی درون تیر ذات بدیده خلق
سیاه تر شود از سرمه صفا بانی

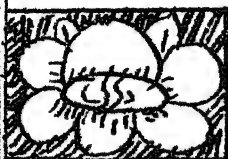


تا بدر صنم کرد بلالی به بلا لے
تا و سیمه تو لبست بلالی به بلا لے
کرد آنچه که مرگان تو با پیکر زارم
باشم چو کواکب همه شب بھر تو بیدار
با آنکه به قصر ششمی اسعد به حبیس
این طرفه از آن روی سمن بوی قمر نور
از کثرت سودائی وصال تو چو مجانین
شد عقد بکامش دم اعجاز میجا
پرداز کنان تا به اسر باه تو آیم
جز حسن تو ای نجم سموات سعادت
جز قامت موزون تو ای سر و سرافراز
ای نیش فر باد زور تو خراشی
آن کافل از راق که از مزرع جودش
ای خواجہ که شام و سحر از خاک در او

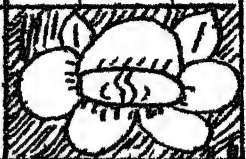
شد سرو ملین از بھر مه عید مثلے
گشتم به جھان بھر مه عید مثلے
ہر گز ننگند نیچہ شیریں به غزالے
با این ہمہ دیدار تو خوابی و خیالے
ہر دم برد از حسن دلا دیز تو فالے
حاصل بودم جزئی محصول بلا لے
ہر دم بودم قالی دہر لحظہ مقالے
شاید لب اعل تو نمود است سوا لے
داحم دہد از حور بہشتی پردہ بالے
خاشی بنود ہیچ کمالی بزوا لے
بار آور خورشید ندیدیم بھالے
ہنود سر مارا بوفای تو خیالے
پر گشتہ صوبات کواکب به جوا لے
مہ کسب کند جاسی و خورشید جلالے

آن صد رنظم که نذار فلکش بار با عقل هم از پی تعلیم چو اطفال	در برده تقدیر نظیر دهمالے نفس تو بھر صبح کند قال و مقالے
	ان مطلع نوظم نمایم به خطایش گوئی به خیابان سخن رسته بخالے
ای ظرف وسیع فلک از علم تو مالے بادست تو دریانه برد اسم فراخی با علم تو از چرخ زندان مساوات با کفایت خلق تو شمع غالیه کند می از عدل تو هر شیر به رو باه نماید نغمه ندید درد ترا هیچ دوایی تا قامت معشوق بود شکل الف راست خضم تو معتر بود از نقطه امید	بر طبع تو شکل نه بود هیچ مقالے باطبع تو گردون نه زند کوس کمالے فریاد کند عقل که تیغ دو دالے باقایل کلک تو لب ناطقه لالے چون عقد اخوت سگ زدی به شغالے جز شربت دنیا رکف ناصر عالے تا عاشق دل خسته شود صورت زالے بر لوح اطفال دبستان چو دالے
	کاسمش جز اعظم بود از بخشش دار آم جزئی که خزان نیست بی هر دو کمالے
چون شهسوار ابلق ایام کرده طے آگنده گشت باغ ز گلنمای رنگ رنگ نسیرین نموده بجلوس صد برگ جان خویش	بعد بعید بهمن دشت دراز دمی چون صحن بارگاه شهنشاه روم وری چون درجوار قطب شمالی بود حبس می

<p>هر برگ و غنچه را که چمن بلع کرده بود از اقلیم باغ مایه خود تاجر حنزان آن کان مکرمت که به پیش سجادوس جان عقول و مغز خرد آصف زمان طبع نمود نظم به مدح حضور او</p>	<p>ز نبور سان به هجرت ثالث نمود قی بر بختی سچمن شتابست کرد حی طائی کند بساط عطایای غیش طی لاشی بدل کند کف اقبال او به شی شعری که نیست مطلع خورشید بر زوی</p>
--	--



هر جام لاله را نم شب پر کند ز حی
از بهر پادیه خواری تو ای خجسته بی



<p>یک جابه زور خویش کند چرخ دست پی بر جبهه قمر زلف حسرت تو کی اقتدر راه روان فلک در ظلام غی خون جگر دهد ز مسامات جامی غوی از تیغ تو اگر بهفت در زمانه قی کس در قلم روت نکند ناله غی فی روحه جواب داد که ربی علی لدی فرمان ده مثال قضا لا یموت و حی بر جای روح مهر تو اندر عروق و پی</p>	<p>شاهی که کم متصل غیر قار را در بیکر گرز نم حکمت تو آب نور تو خنجره نه شود گر زمانه را پیش تو چون گزیده حرارت به خنجر دون گردد و دینمه و ایه در مغز روزگار کس در زمانه ات نه خورد زخم غیر جنگ دقی که در سپرد امانت سوال کرد بعد از عطای خلقت هستی به ممکنات پرمی کند تصرف طبعی به عهد تو</p>
---	---



باد او مهر سایه الطاف تو بعل



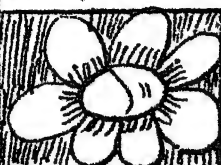
ناموجب نجات محبان شود علی

از آشیان عدم باز چون تو شهبازی
که حاجتش نبود چون ملک به مهبازی
زبال طایر طوطی بلند پروازی
به هم جو عیسی و روح القدس بانبازی
هزار مرتبه مطعون طعن عتباری
که جسم لک لک احقر به خلب بازی
که از نقش بگریزد هوای ره وازی
به جعبه قهر تو بارد شهاب انجازی
به پوشد از تو فلک شکل غنچه گرازی
دمی که نیره بدست کند سرافرازی
بگوش کهنه گردون نیاید آوازی
بروز چرخ به کوکب ز راه طننازی
نسیم فیض تو واصل به ترکی و تازی
هزار مرتبه در شرع و دین ممتازی
تو در جوابه و اعراض وقت اندازی
سمند تیزنگ مرزم خود اگر تازی

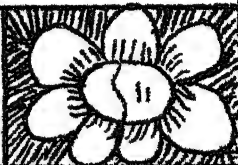
کشد به ست وجود ای مجاهد غازی
بزیران توان اشقر حجاب پیامت
ر بود رفعت قدر تو ای سپهر حلال
تو جان تازه به بخشی به غیر شرکت غیر
به پیش نمه رانی تو چشم خورشید
سپهر سر زده چون نان محاط پنجه تست
سموم خشم تو آن گونه آتش انگیز است
پای اباله جبعان دهد دست قصا
قمیص حاقه او را چوبی گل بدری
شود به تن گردون چو خاک ره پامال
به پیش طبع تو بگام کین و روز مصاف
تو کی که قوت دست تو افسر خورشید
شمیم خلق تو شامل بر دمی و زنگه
اگر جصع تو نازد به صیغ کس یک
تو انفصال دمی صورت بهیلا را
زمانه کلبه مدحان شود بوسعت خویش

دردن بوته تن قلب خصم بگذازے
 شود چو دست تو مشغول کیمیا سازے
 برے نقش تو گر لخطبه پروازے
 بر تن که بر دوزیمت قبای اعزازے
 چنانکه طفل نماید به کردگان بازے

توبی اعانتہ تنکار از حرارت تیغ
 کم از نحاس بود قیمت طلا می نجوم
 جهان و هر چه درو هست بر فتنه نظام
 شود نه تا دم محشر ذلیل بچیه تا ک
 جوان تخت تو باز دهم بھر مه و مهر

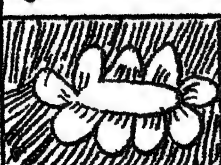


همیشه تا که بود چهره بر لباط سما
 به لبستان کو اکب صفت خلواری

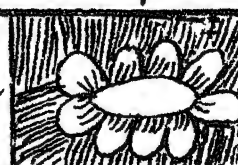


سواد شهر سبایم نمود زندانی
 بخان اگر چه ز چشم شدی با سانی
 اگر تو دور نمائی نقاب پیشانی
 نه شد که راست شود گردن مسلمانی
 آهستان زمان را نموده زندانی

بیا که بے رخت ای بندہ سلیمانی
 زوال نقش تو از لوح دل بود مشکل
 ساره جامی عرق ریزد از جبین صباح
 شب از قیام اول زلف تو ای ز دین سبک
 توئی که چاه ز خندان تو چو بشیرن و گیسو



شراب مطلع تو کن به ساغر قرطاس
 اگر بوس بودت جوش آفرین خوانی

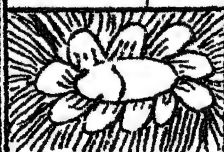


خجل ز چشم تو افواج راج ریحانی
 غم تو قوت تن می کشد با سانی
 وفا به خوی تو بر بستر پریشانی

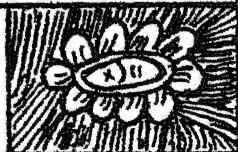
ایا زعل تو یا قوت را پیشانی
 لب تو مایه جان میدهد به شواری
 جفا بکوئی تو تن بر فراشش دل جمعی

ستاره گوش کند لب اگر تو بجشائی
رقم کنند در اعجاز کاتبین عمل
اگر چه در ضیغم مکر به قوت تو
شده است زیره بکر مان زمین ملک کن
زند به قالب من جوش باده سان در خم
نهنگ بجا امامت که دست قدرت او
سپهر نبیل شرافت و صحن نفس رسول
شهبهی که رسد گر نفاخ خلقش
نوشته دست قضا از برای هر ذی روح

سیاه پوش شود دهر رخ چو پوشانی
هر آن که پیش تو نگذشت از مسلمانی
همی کنم بر دیو دهری سلیمانی
بیاض نظم غزل قطعهای کرمانی
برای مدح تنبشه قوائی رود حالی
صور جدا کند از جوهر بیسولانی
جهان جو دو کرامت علی عمرانی
دید دغان خنجرم رواج بانی
به خط عبیدیت او رقوم پیشانی



دلم کشد به سوی مدح حاضرش هر آن
از آن آدم طرف نظم مطلع ثانی



ایاز نهیت تو کو دکان نصرانی
تویی که قوت علم تویی کشد هر صبح
همی کشند ز سطح مقعر اکباد
اگر تو اعظم اجرام چرخ سر زده را
مطالعی که بر آید ز جانب مشرق
کند به مدرسه استفاذه لی بر مان

بگما به داره خود دم زن از مسلمانی
امور تنبیه را از حجاب پنهانی
محبت عوض دم عردن شر بانی
زبان به منع بیور افق به جنبانی
در دن نقطه مغرب تمام گنجانی
حدوث عالم امکان حکیم یونانی

تو اولین به وجودی که بین موجودات
 به پیش طوطی نفق تو طیر صدره نشین
 رود ز لوح اثبات نقش موجودات
 اگر ز کوب بدل تو تاب یا به ارض
 دگر ز جلد دل جود تو آب یا به بارغ
 درون مدرسه ات رشک به حسن اکبر
 چون طل ارض بھر شام تا جدار حل
 به بر کشیدن کفر اقباس عدم
 اگر به طبع تھی گنج میکنی بے رنج
 توئی که در پی ادراک رفعت قدرت
 گذشت دور مسج و کنون زند در دیر
 فضا چو غرس کند دو حقه خلافت ترا
 ز دست تیغ تو آید که بی اعانت غیر
 توئی که پنجه حفظ تو می نماید دور
 مثلثی که کشد دست تو بیک ساقش
 همیشه تا که رسد از برای هر ذی روح

وجود جوهر اول بنا شدت ثانی
 لبان آئینه چلین عزلیق حیرانی
 تو حرف محو اگر بر زبان خود رانی
 بجای قطره دید در سحاب نیسانی
 بدل به لعل شود دانه های رسانی
 کشد مذامت نفین نفس انسانی
 نهد به پیش تو بر خاک تیره پیشانی
 بداد تا دم تیغ تو تن به عریانی
 تو کم متصل غیرت اردو رانی
 وفا نمی به نماید قوای جسمانی
 دم از وفا می تو هر جا بلیق دیرانی
 قدر رحمی کندش شمر پیشانی
 مقنطرات فلک را قسی بگردانی
 ز طبع حادثه دهر و صف امکانی
 هزاره ازل تا ابد به گنجانی
 ز کاسه فلک سیر بخش یزدانی



چنان که وحی بر اشراف نوع انسانی



در تن بے جان جان آید همه
 نیشکر اندر بنیان آید همه
 به زکریا اصفهان آید همه
 پیش رایت تو آمان آید همه
 چون زلیخاے جوان آید همه
 جسم در کون و مکان آید همه
 دوزخین قلب دغان آید همه
 زاید از ریگ روان آید همه
 چون حجام اندر حجام آید همه
 شتر از هندوستان آید همه
 در جنابت السن و جان آید همه
 هر سحر نوکار و ان آید همه
 در جنین تاب و توان آید همه
 در بهر بحر و زریه کان آید همه
 آنچه زمه بر کستان آید همه
 چون درفش کاویان آید همه

چون تنایت بر زبان آید همه
 چون نمایم وصف خلقت جای ملک
 زهره را در دیده گرد مو کبت
 عقده لاهل دهر و انحلال
 یوسف عهدهی تو پیشت پر عقل
 ز اشتیاق خدمت درگاه تو
 باطلای ناب جبر بذل تو
 چون کند تعداد رب آسمان
 عقل نماید ترا گوید چو چرخ
 طوطیان خیزند از بلغار ترک
 زار یاد عدل و عدل بند و ار
 ای زکغان مصر پا تخت ترا
 از برای خدمت اندر رحم
 ز اشتیاق پنج حسان تو
 آید از تیغ تو بر سر تی دون
 پس حیرا کلاک تو نمر دیده

ای که جفت میمان آید همه
از سنانست بوی جان آید همه
از برایت ارمغان آید همه
بر زمین از آسمان آید همه

گرفته ذاتت افزیدون عهد
بس که از اعدا بود اندر مصاف
از مغان خلد هر شام و سحر
تا بخار مغلوب از ز محراب



باد خضر از روع امید تو



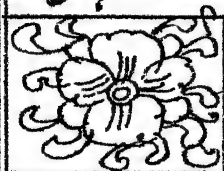
تا که گل در گلستان آید همی

که می خلد ز تو اندر دل چمن قمار
بی نظاره حسن تو حیخ زنگار
برویم بد زمره نو اگر نگه دار
که معجب نه توان داشت صنم اداری
لب تو در جک مگردن تو عیار
به هر نگاه صبا می رود به بسیار
چنان زیاده پندار و عجب هر شای
که از خراش ستم سینه ما بیفکار
خدا نه کرد و گرافند دلی به بیمار
که هر صبح ز توفته آورد دبار
که یاد غیر نه گنج درش ز بسیار

تو آن سمن بر گل روی لاله رخساری
کشاده دیده انچه هم عاشقان شب بروز
ستاره ریزی صبح بچار را ماند
بکش نه عارض گلبرگ خویش بند نقاب
قد تو نخله سحر دل تو چشمه زور
ز بس که بدم تیغ است راه کوی تو دوست
نه هر شیشه دل در دمی همی شکنی
همین بدست تو از نقد دلبر نمی باشد
تو آن کسی که به بخشی ز فعل خود عذاب
جز این قدر شرمی نیست نخل قد ترا
چنان به خلق تو مملو است شیشه تنم

چنان بچش تو ملوست شیشه تنگم
 مشو ز چهره ام ای اشک رخ رنگ غبار
 بدر عشق تو زان گونه بنماید شده ام
 رسیده کار بجای کنون که طره تو
 مناسب است که در عهدنا حرم قدر
 شبنمی که طایک لعل جبهه او
 هزار درجه فروز تر بود به نکت و بو

که یاد غیر گنج بدوشش بساری
 که این عبیر بود گرد راه دل داری
 که از مسیح مانده دواست او باری
 کند غزال حرم را به بند طراری
 غنان جور و جفا را کشیده تر داری
 همی کشید به قصه نیم طلا کاری
 شمیم خلق و از نافهای تاناری



پس خطاب بین بوس آن خلاصه دهر
 زخم به صحن سخن تازه نقش معاری

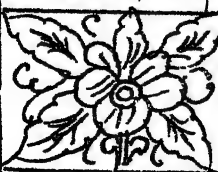


به ممکنات شود استحاله ما داری
 هنوز نمانده بر حابط تو سارق مهر
 وزیر صاحب تدبیر بر سرینوال
 بغیر جوهر قدس تو قابل نه بود
 اگر درون حدائق در آورد بدی
 صمیم گل شود قیل و قال اکم را
 اگر چو رعد بهاری به جنگ بخروشی
 تو بر جبین زهر غازه را میفشانی

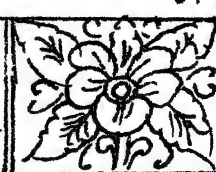
اگر تو دست حفاظت ز دهر برداری
 که شیشه تو بدوش پالمنک داری
 مجلس کرده تو گویا خبر نمی داری
 درین زمانه براس خلافت باری
 نقایح نفست را نسیم گلزار می
 به صیقل برسی یا به شفا ز بیماری
 کند چو مساعده شمیم تو شراب داری
 تو در شمیم جیل لطفه را نگه داری

چنان به تیغ تو بزم عهد شد تفرق وصل
 و من به ذکر تو گیرد حلاوت علی
 همیشه چرخ تپی کاسه را طمع باشد
 مار چلو کرد جری ناله حرمت تو
 بزیر آن تو است شهباز عرصه دهر
 اگر غنائش ناله باب بر پشت جیل
 توئی که در صدف چرخ نیلاید تیر
 دمی که زنده نمائی به فیض خود جام
 و در سحاب فیض تو لوی منشور
 شهبانم که باین نغمه ناله یار بدی
 به بین که قوت نظم سحاب میان
 حلاوتی به چشاند مذاق عیش ترا
 همیشه ناکه شود استحاله انگور

که مرشش نه تواند سپهر زنگاری
 چمن به خلق تو چند اساس عطاری
 که رواقی برد از مصیبات تو باری
 سیر رخی کدر جان کنی دل زاری
 چنان سمنه سنا بزم شود بهره داری
 به سلج سندان نه حلقه های پرکاری
 نگاه طبع تو بهم چون در نگهداری
 کند عیسی مریم زمانه بیزاری
 کند بهار به طبع تو از غوان کاری
 به خسروئی تو از چرخ گیرم اقراری
 چسب به مدح تو میکند گهر باری
 بهروم از لب شیرین ماه حراری
 درون معده خم تاب آب گلزاری



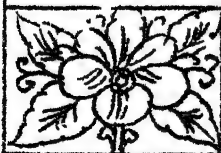
دل محب تو پر خنده باد صورت جام
 عیون خشم تو چون افروز بگری و زاری



نَدَاقَصَ مِی — اَدُ



اے نام تو زیور زبان ما شاید بر بے مکاتے تو بر در گہ کبریاے ذات واماندہ منزل صفات شریف غایت تو باشد	اے فرختہ تو شمع جان ما اے بانی لامکان مکان ما یکسان ست زمین آسمان ما ہم قوت کلک وہم بیان ما انجام بروے استخوان ما
--	---



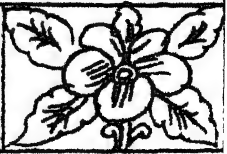
ماح تو عطا بہ موسیٰ ^{علیہ السلام} کرد
دیر سی قوت جوان ما



دشنہ بلف بلا شود نہ دقح پرت را ساقی گلغذا اگر بادہ و بد زصل تر	حسن قرہ زیادہ کرد فتنہ چشم ست را دل نہ کند دم و گریا دمی است را
---	--



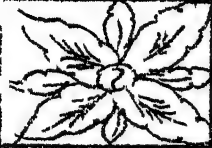
موسوی این دل نرا از شکش نمی بد
طرہ چرخ چنان ساختہ بندہ بست را



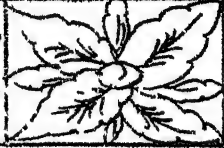
می چکد خون بدل اشک چشم ترا تا کہ سودا می لب لعل تو شد دیر ترا	
--	--

<p>چه شود کم ز تو که شمع شبستان مرد وادی عشق و راز است دلا باید دید می توان رفت بیک لحظه خسته جان در خیال شمع زلف تو ز شب تا به سحر بسیح گاه به نرزد و رسته چاه کا</p>	<p>لغو وصل تو گه گبه بهت در گر بر ما بیمش تا بکجا می برد آب و خور ما گر شود لطف تو مانند خضر در بر ما حضرت غالیه خلد بود بر ما سنگ گردید بر افلاک مگر اختر ما</p>
<p>موسوی نیت غم نامی جهان پروانی ما به باشیم و سلامت دل غم پرور ما</p>	<p>و دام کند زلف همن سائی تو ما را بیار کند گرس شهلائی تو ما را</p>
<p>چشم تو بصد رنگ کشیدار چه حاصل گر زنده کند لعل شکر خائے تو ما را</p>	<p>خورشید کند گدیه طلعت ز شربا ترجیح عدم بود بر این طره نش طاق</p>
<p>با سون تر گر چه سراجی ندب لیک میش تو شود بستر زبان طلب ما</p>	<p>اما س که شک ترا نش سخن ما آر او تن اندیش جگر سوخته مله می موسوی از فیض اهی ناکسین</p>
<p>گلزار بر در رنگ قماش سخن ما بهم چون در خلطان رخبر اش سخن ما ایم تبلیغ قد است در آتش سخن ما</p>	

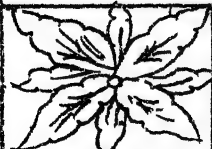
دل بکوی نوعبت شد که دبداد اینجا	رحم پیدا در آنجا است نه فریاد اینجا
عزم خود جانب گشتن مکن ای مرغ چمن	که درین فصل جفا باشد ایجا . اینجا
لعل جان بخش تو جانی که بود پیش نظر	چشمه خضر نیاید به غلط یا د اینجا
آن بلا خیز بود مندر لالتقت که بود	دو د جهان باشد ز ظلم تو بر باد اینجا
به مقامی که کند سیل شرکم طغیان	سر به صحرای دبار غم شد بغیر از اینجا



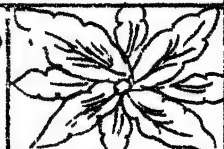
موسوی گر رسد شعار تو در گوش چمن
تر ز بان کن سوسن ز اینجا



حسن و حسن به نسبت در روی تو	نه ایست رگ ز آهوسه عین موسی ترا
این قد به بد فتنه در دهی تو	هرت به دره صدای خم لیلی ترا
به مقام که آبی به نغمه خویش	سامری تجده کند ترش جادوی ترا
و در و راست زلف ز نسیم سحر	شده نمود است کز زلف من بوی ترا
عالمی شبیه میزای بت چمن	آفرین سبزه بت تو خاسته بازوی ترا
گشته از عشق تو بر من فکرت کوشش	ما به بدست من تو خراب و ترا





موسوی زنده زوایا در این باغ
خدا عشق نه خدای سلفی به موسی ترا

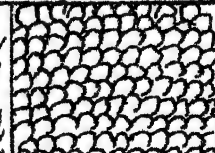
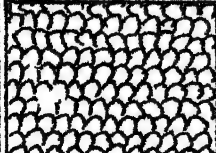


قیر گردان در حلقه پان افروز	حائب نه دیون کنم گزاه عالم سوز
روز گردان از سر به روی تو شب بلی	تب ماید زلف تو در نیمه زین روز

یار ما مستغنی است از نقش خط و رنگ و خال آن توئی غارت گریبان با جوانان دگر تبع ابرویت چنان پیله شکافت یکم کردل	ماجت شکر نباشد حسد و فیروز را هم چو جان دارند پیران ادب موز را شکل موج پنجه می لرزد جرات دوز را
---	---

هوسوی خامش شود از ناله تایش را شاد سازد یارشاید جان غم اندوز را	 
--	---

کس نماید باد و گلگون عداوت درد ما زانش حب تو ای بس سونت ای یار خاک می پریم مادر کوی دل دزد چه یک ما چو پرویزیم در عشق تو ای شیرین بال قرعه ما بس که دهر ترا نقش دوشش	چون بود بهیلا لغبت ان غم پرود ما چشمه خورشیدی لرزد از آه سرود ما حور می سازد عبیر چشم خود از گرد ما نغمه زلف تو باشد گنج با آورد ما آفتاب تخته گردون نماید نرد ما
--	---

پهلوان زویم ما می موسوی در فن نظم باد را گردون گردان باز هم آورد ما	 
--	---

طوطی از یاد بر پیش تو گویائی را تا شد هست زنجار نه بی صبری دل تیره س زدن نقطه موسی و بنج عناق ایده را که غبار سحر راه تو رسد نمط رب محبت چین ز زنجار است همین	احول آینه شود بهر تو بینائی را بر شکستم ز حجر جام شکیبائی را روی تو نیره کند چشم ناشائی را بار دیگر ز کشد سرمه بینائی را نقل از پیش تو رم آهوی صحرای را
---	---

که به گل کرد ز رخسار ترا زنگ و دیار	سرو آموخته از نخل تورغانی را
گرفت خون ز کف حسن تو نوش جامی	شوید از لای جسم آن دفتر دانی را
درد ما نمونده و منقطع خیال دگری	سر سودای تو بیل بن سر سودای را
گر همین است غم پیر خند بگم	رخنه ما افکند این گنبد مینای را

غنچه ما کرد نظر موسوی آن تنگ قبا	پاره نمود بطن جانیه زیبا بی را
----------------------------------	--------------------------------

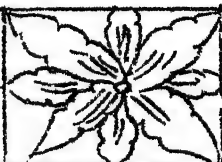
تو بدگوهر شتاب کشیدن ترا	نرسد او لوی غلطان در دندان ترا
جان دهر گل چنین ایست خواره و	خون خورد لعل کان بوسه مر جان ترا
جزر کند سر زلفین تو نایب بیرون	غرقه هرزل که شود چاه زنجیران ترا
سستی طالع بدین که چو شب بر بندم	بشکند باد سحر دو خط پیمان ترا
بخت صدمه آرزوی خام خضر دل خویش	دمی که نبود نظر حلقه مستان ترا

موسوی ما ز گرد من تو بگریفتی	گر چنین زار کند ریش گریبان ترا
------------------------------	--------------------------------

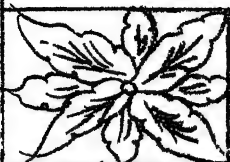
زلف بیجان تو شد دام گرفتاری	چشم بیار تو شد باعث بیماری
بلبل از خویش شود بشنود از زاری	هشش از چمن افتد ز شرباری
از مسیح دم عجز ز نمایش نرود	جز زلف لعل روان بخش تو بیماری
زخم ما را نمود حاجت حبس است	سبزه خطبتان مرهم زنگاری

چاک شدیم چو قبا جامه نیست فضل
تیغ ناز تو به برد سر عشاق اگر
جام وصل تو به راه به عمر حرام
برزبان ذکر ختن ز ره شهوات

ز کسست تو بد آن همه شکاری ما
عمل زاب بیاید سپرداری ما
گر بجز یاد تو باشد دم بخواری ما
نغمه زلف تو بس نافه تائاری را



موسوی خیر کرمی از کف ساقی بخوریم
پیش آن دم که قد چرخ بچو بخواری ما



مرغ عشق تو رسوای جهان کرد مرا
پیری چرخ کهن عاید عالم شد و لیک
جرعه را که خضرزان همه محنت دریافت
جذب عشق باین جبهه گران در ره دست
دلبر المعصن تو چه گویم که چه کرد
دل نمی خواست بهر وضع رماند خوش

لمح لب حسرت تیرین دهنان کرد مرا
بوشه لعل لطیف تو جوان کرد مرا
کاسه ما بخش از آن میه میغان کرد مرا
بس بکبار تر ز روح روان کرد مرا
مست و مدوشش خود رفته طیان کرد مرا
دیده بیمار سجا نفسان کرد مرا



موسوی رحمت حق شکر که بین رحمت وار
آن چه در پرده نهان به دعیان کرد مرا



نقطه که به تو گوارا شد بساب مرا
ز گنج عشق تو ماند نصیب هر جنیت
نیم تن زنده بن صاف در دستم

بخش تو رفته نه کام خطر آب مرا
گمراه ساخته رسوای شیخ و شاب مرا
نموده با جهنت جنین خراب مرا

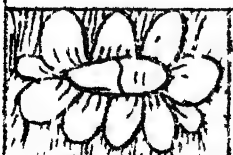
زلف و عارض لاله اردایم از بزم	کشیدی است شب روز این عذاب مرا
نه ز نام من نغین مرا	نه بر جز تو کس نغین مرا
و شراق تو چون ز دست شدم	گریه گرفت آستین مرا
درد تو کرد و از خنجر زیه چشم	رایگان گوهر شین مرا
نه بر نام من ز راعه نور	کی رسد مهر و محبتین مرا
زان سبب تیره طالع من که نوشت	زلف و خط جبین مرا
نه ز عجب اسرار که نیز	رنج و بوی است هم نشین مرا



امه سوی شمع ز پیش وصل
مهره کرد ز نغمین مرا



اشک کلون شفق ز نشت رست اینجا	دایه از بلوی خود بوی کباب است اینجا
سمن ز مایه زلف خواب است اینجا	نرسد ز دست دیشم تو بنواب است اینجا
چه دمی پیدا یا نه سبب سر فتن	جز روح و سینه نقش آری است اینجا
لبیثت لاله و اف سن طر حیه نام	صدا شد از دزدان این چه حساب است اینجا
سینه مرا سوز گدازد نه تیر	در ماست بکمی طر فربا است اینجا

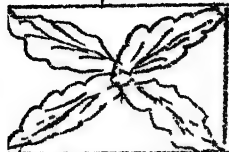


هو درو و شمع ز پیش وصل
مهره کرد ز نغمین مرا



سوف و ...	سوف و ...
-----------	-----------

<p>تاخن به بکار عارض تا بان سمن را پر کرده صبا از گل تر جیب سمن را فری نبود سایه هر زاغ و مرغ را وزیر ملک عشق تو بریدیم رسن را</p>	<p>و هم که زخم به رخ تو کف فروس یرغم تن تا ز تو در پیر من حسن بزم سایه اقبال تو به مرغ بهشتی سده نغمه شیتد ز جیب سمن را</p>
---	--

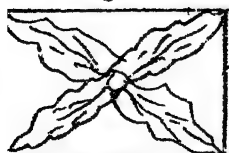


ای هو بهی غفلت از نعمه بستان



شاید که نه است آن غنچه به تن

<p>با بستانم تو ز فروس شد رضوان دار قلب نمیرند به کنسان را ترسم و دست ز لاس ترفی یان را نه سنانی ز به آتش سنان مالان را که شاید لب لعل و نماید جان را ما زو ارجان و در ساز رخ خشان را</p>	<p>می ز باده بهین شستن توان تن بان را اندر آن صحر که روی نو خیزد بخت است و آن که برست اسیر خوارانین و نه بد و دست از سوز و زخم که باس لیس و در میت تب و دره جز ندیشه این و بگردد یا نه قابل رسا به تو</p>
--	--



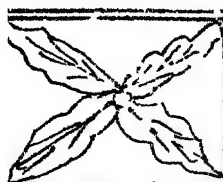
و هو بهی از به بن سفت مغرین خیزد



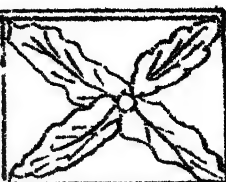
ای خانه و فاری نه به دین و سار

<p>ای که از قدر جان و دور و پری را و زان که توانی ز به بن و جوری را ای که ز بس در سار و دشته و گری را</p>	<p>و زان که تو گم کنی به دست و پری را و زان که تو گم کنی به دست و پری را و زان که تو گم کنی به دست و پری را</p>
---	---

<p>محرورم درین ده مکن است مرغ بهشتی آنکه شود از حسن زریال سخن ما بر قول که روضه تو نفیتم بد بر است</p>	<p>از بدر فدا لطف خود این نو سفر می را آن کسی که بر دایه نظم در می را نهایت زیاده ایل است کلام نظری را</p>
 <p>ای یا غافل من از معنوی نوحیتن</p>	 <p>زبان رو که بقاییت چرخ جری را</p>
<p>مرو با وی شمر آن مومنین افزارا پیچ و تاب است غم سبیل تراست و رفقا و نه غایت از مدنا قفس و نه بجهت است که کید مای به جهالت نشت</p>	<p>رقعه بر آب لعل تو انطعمی سی را و اما در حین آن طسره غمبار را ز سر زنه قتل تیتیت سی را نور مد جوی من دیده خون یارا را</p>
 <p>آه ای به نفس معنوی آن عبتن</p>	 <p>بوی نعیم من نموده ال صعبا را</p>
<p>نه شد نه نامیس کرده نه سب جز قیامت نه بدو شد تو شرم و جمال و شورا ای من نه سب و نه نام و نه قیامت نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب</p>	<p>و اعط اندر دست و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب و نه سب</p>

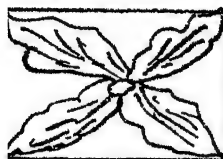


اشک که می چکد بر سیمای موسوی
خوننا بر اش محو آن که کشم خون ناب

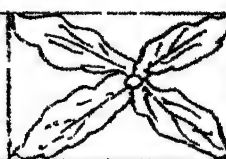


چون فلک بهر چه غزال کنی سینه
غمچه ای نه زنا سفته بهر آب سینه
روقی با خون خنق به پیشینه
نوبخت تازه نماید سیمای سینه
غمچه ای نه زنا سفته بهر آب سینه

نیت جز به تو اندر زان بکشته ما
اشک غریبانان چیده ز دیده که
خرم آمد به دل کند - بن معانی کشیده
طرفه بازی فلانین که بهر سینه
کسب تا کرد دل ز نور تو می بهر خدا

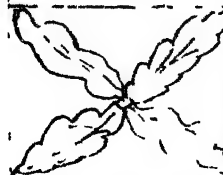


نیت جز به تو اندر زان بکشته ما
اشک غریبانان چیده ز دیده که

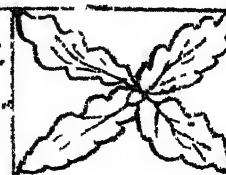



کل ز زرتشت می تو در سینه خای
آباد ساخته است ز انچه شمار یا
بروید ز زرتشت تو بر عیار ما
مار حق چهره تو دیدیم بار ما
نه تمی نمانخت با عنوان ما را
یا مال شد چو که می عا دل نزار ما

اسرار تو بسمل دل و بهر ما
اس نو جوان برای قدم تو جیح پیر
نا بهید ز حشده تو صد زخم بر سگر
گویند مجست نشود مهر با انجوم
اس آنکه عن زرتشت به کوی زرتشت
سطلان که کن که کوکان تاج تو

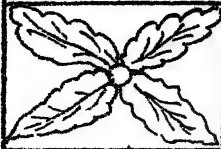


بر خیز زاده سید که بهر موسوی
باشیم ز کسب اتقی شمار ما

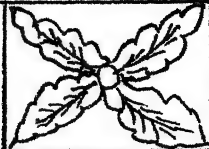


قصه با نانی است نوا اسی دستان ما اما بدست تو سپردم پری خوار شده است دل بچو در آن خمار غم توئی مادر بستم ایستاد صاحب چه نعم مرا صدقه بخش میدمد روح بهمان نیت غم سیر را میخ دانی که شب وصل تو ای مایه حن	میدای است ای عیسی جان پرورد ما دل چون آئینه وی عشق تو اسکندر ما آفتی نیست که چون گوی نیاید سر ما گویی تو سخت و غبار قدس افش ما وانمود است مگر طره خود دلبر ما عقل ظل تا به سحر حلقه زدی پرورد ما	
	<p>موسوی ساقی دوران ندیداده بخت و خشن بهر بود بد بینام ز ما</p>	
تنی کف باز دوری نه جو صله ما ما ضابطه عشقیم چون بخون نتوان یافت دیدم در عشق تو کس بهر خصال	خوش آنکه شود گوی معان مرحله ما پائے که سلسل شود از سلسله ما جز بجز شود حیرتی سلسله ما	
	<p>که در رهش ای موسوی از زره خاکیم شبید ز بول رخ او را حله ما</p>	
بیشاب دیده شود می صلاح کاران و من نه دست تقدیری عقل کل بیند توان از چرخ نبوب جو نوتی غلط اند گرفته پس چرخ ز دست تو بهر چو غلطون	اگر برورد بسم از زباده خواران شام مقدم پاک تو گلزاران بیایم خشن تو به مایه شهسواران بطیلسن سینه نگ سو کواران را	

گر آبرو طلبی خد متنف اول
به صدق اے دل غم دیده خاکساران را

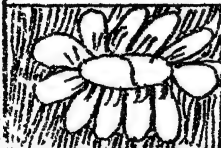


ز بخت اے دُز نایاب موسوی بغان
ربود آبروی معدن و بهاران را

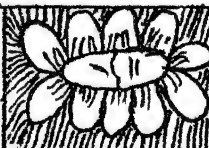


منم که می شدم از خوف خم فاطون را
فانده بانه نمایند کارافون را
که بنی ناله کنی عند لیب ل خون را
نمانه زنده کند استخوان مجنون را
به برقمیص کبود است پیر گردون را
که پشت پا زنده از کبر و مکنون را

منم که می شدم از خوف خم فاطون را
برونه عشق را پندنا صحن زدلم
قتل هم بواے گل به عارض لدار
توئی که بگذرد از ناقه است براه حجاز
رسیده کار بجای که از تطاول تو
قاده کار من مغلسی یا علل ب



اگر بشه خطا موسوی کنی ارسال
زند نقش به نغمه تو سطح اکون را



بر کنج دست آنگه نیاید برت را
دیدیم بر سر برنجه مکنات را
مسلوب کرد از رخ خوبان صفات را
نار یکس کرده بود سبیل نجات را
مالد بر زیر پا سحر است نبات را

ترجیح بر صامت ندارد حیات را
غیر از تو نیست علت غائی روزگار
حسن جان ذات تو احو قبله امام
روشن ز شمع علم تو کردید و ز بهل
انطق تو چون به زشتی ضلوه شود و سحر



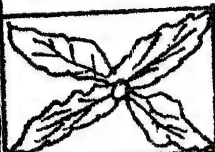
بر خیزه موسوی ره بر ب پیش گیر



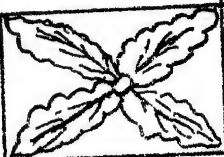
بوسیم تا صبح شه کائنات را

و ذالقیه شهید به ذکر تو زبان را
خبر دیده نرس نه بود بایر تان را
زان شمرده خالی که بود لاله رخان را
ای خاک رت کحل شرف دیده جان را
بر دوخته میان بصفه کاه کشان را

ای رونق اسلام به تیغ تو جهان را
تا دست سخای تو شفا بخش درین عهد
اگر قطه کلاک تو باشد پله محرو
پسند که در بند شود کالبدم خاک
تا جمع نماید به نکت کلاک تو گردون

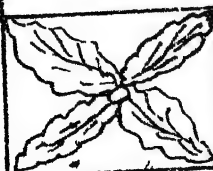


جز گوی و دادش نبود غرقه جنت
پیوده دوی موسیقی این جمله جان را

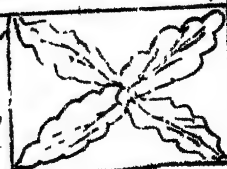


زلف پیشان تو کا به فعی چالاک را
تیره گردانید روزه عاقله فلک را
ده بایه صیقل آبی درخت تاک را
پاک میا زدند آینه نمناک را
شعله رویت چون آتش نداد اک را

اعمال نه تین تو ماند مهره تریاک را
ای خج شستن غافل ندانی رنگ تو
دیو بی خبر ز یک بروی محبت شخت فرود
غیب بود خرقه پشمینه بر آلوده دل
چون آید و در کتب معنوی پایت کف



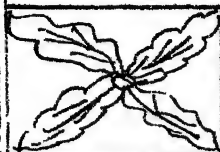
از روی صفا یا را می موسیقی در دل بهر
نسبت نبود به نو پاک شست خاک را



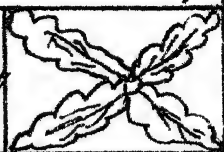
لیکن زند آتش به جگر روی ما را
مخرب با عافیت جزیره سی تو ما را

هر چند به از عود بود بوی تو ما را
جای که نشود قبله طاهر گسست

در مهر تو کم قدر تر از ذره خاکیم گردیم بد مهر از همه آوارگی آلود این طرفه تماشا است که از پنجه مفرگان بر بستر غم شب همه شب بر عهدنا لیم پیچید به حیات ابدی رشته اسید	میسند که بادی برد از کوس تو ما را گر قید کند سلسله بوی تو ما را چون شیر کشد خون دل آهوی تو ما را تا بخت جدا کرد ز پیلوی تو ما را گر دست دزد لطف سمن بوی تو ما را
--	--

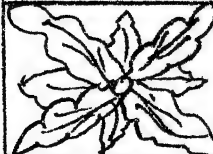


ای موسوی از دیده رو و خون بدل شک
گه گه که گذاری به قدسوی تو ما را

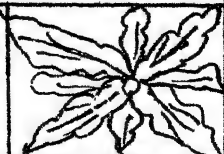


چند باشی بستم راه زن قافل
بے تحاشه کند از دیدن شیرین گریه
پس پی زینت شان شک بر آبله
بر هم از سلسله زلف تو بس سلسله

اے که شد در غم بجران تو طی حمله
تیش عشق تو آنکس که خورد چون فراد
عاشقان را نبود حاجت ترسین گهر
نه من از طره طرار تو می نالم و بس



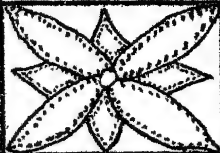
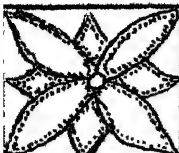
موسوی بشنود ایا تو این نظم حسن
بخش از غایت لطاف ز وصالش صله



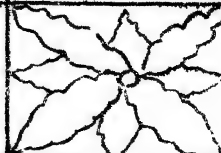
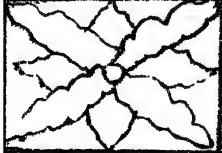
بیاض صبح دید جان رخ چو ماه ترا
طلب همیشه کند وصل گاه گاه ترا
یکیمیای سعادت مگر نگاه ترا
به زلف یار نماید حواله گاه ترا

سپهر سجد نماید خط سیاه ترا
رخ تو بیند اگر جاس فلک زاهد ترا
به یک اشاره بر رخسار قلب ساخته اند
دلا ببال که از بعد غم جذب عشق

توئی که چرخ زند در قصاص به خود سر	بپای سلسله هجر عمر گاه ترا
تو در زمانه شاه جملہ خوبانی	ظفر به کشور دحا بود سپاه ترا
شود چو ز گس تن زرد دشنمت اعمی	چو گل شکفته بود دایه خیر خواه ترا

	بنال موسوی اکنون ز درود دل که مسیح	
سپرز مهر نماید سحاحم آه ترا		

آموخت از که سر و تو این ترک نماز را	پایال جور کرد عسراق و حجاز را
چون قبله شبهه نشود در مسازم	بر سمت ابدی تو گذارم نماز را
خوبان خود نماز گرد و تو دیگر	فرق اگر بود و حقیقت حجاز را
ساقی بیار بادیه که زان آهی بر زخم	خاکی بدیده این فلک دیده باز را
ببین عشق طرغ کار که محمود سر بخداد	بند کمر دطرغ زلف ایاز را
ای آتش فراق زدست تو همچو شمع	معذورم از قبول کنم ریخ کار را
از مایه شش رخ که بدیدارت از عدم	پیچیده ایم این همه راه در از را

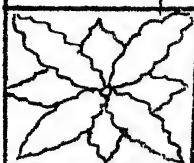
	بلبل به وجد آید اگر موسوی کشد	
بین نه جگر کشم به سورت و ساز را		

ز انتم یار و کوکب سعد ختم روشن امشب	که ای همی چون تو جهان فرد و جهان امشب
سزد فخر کنم بر طایر طبعی نشین بدیل	که آن مرغ همایون فال جهان سن امشب
با شمع شبستان و فاجعه تماشا بیت	قتیل آن سوزار سر شکم روشن امشب

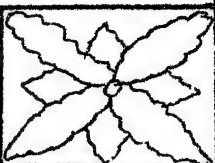
<p>خدا خیری کند از فضل این شب به روز آرد که آن خون به زخم چون جوهر اندر آید ز فیض صلبت آن رشک حواله عین بیت ما فلک در نور پیزی صورت پرویزان است</p>		
	<p>سپاس از بخت دارم موسوی شگری ز دوران هم که بزم زان بت گل حجه رشک گلشن است امشب</p>	
<p>دارم همیشه صورت گوهر وطن در آب ماهی صفت فتاده به چاه دقن در آب آن گلعدا اگر گریه شود غوطه زن در آب یکمن نه نقش بسته شد می سیم تن در آب گو یا شود معاص مشک ختن در آب شوید هزار مرتبه گل پیرهن در آب</p>	<p>از سبیل اشک دیده فرسوده تن در آب از گرمی عذاب تو دل بسکه تنگ شد آید همیشه رایحه گل ز جوی باغ تصویر تو بدیده کشیدم ز فرط شوق زلف تو عکس ده چو ستود بر کناره از فرط رشک خاب نه صفت بصحن باغ</p>	
	<p>ای موسوی اگر نشود سر گذشت ما از انفعال غوطه زنند کوه کن در آب</p>	
<p>رداق چشم معان قبله دعای من است که گرد مقدم جانانه طوطیای من است همین نه زلف خم اندر خیت بلای من است که خاک بر سه عشق کیما می من است که نقش حل و در بخش قشعای من است</p>	<p>نضای کوی تیان کعبه صفای من است چنان عبود کرد مرا به مکتب عشق ز خا یا رض تو نیز سوختم چو سپند شبه نه از پای آکسبه منت در زن عذاب چشمه و بی را آمدند جبهه نمود</p>	

شمیم گنجهت گلر از ای صبا چه کنم	سیر پیرهن گلرخای هوای من است
	دهم نه دامن نواب موسوی از دست که خل عطفش سایه بهای من است
جز باده لعل لبست ای رشک پری نیست ای گردش دوران بر سان صبح لقای بستان ججان راهمه دیدیم سر سر فریاد که شد چرخ ز آسم همه غریبال تا چند کنی بفسنا میوه ده گرد	آن می که بدنباله لغزش خرویدی نیست جان دین خاکم نه چراغ سحری نیست بته ز تو ای سر و خرامان شجری نیست اندر دل چون سنگ تو لیک اثری نیست دانی که به از غولش گذشتن سفری نیست
	ای موسوی از تربیت اصف دوران مثل تو دین عهد سخن سازد رمی نیست
از به تمقل مینائی من طرب خیره است بخیه یوف تو ای ندلب کشتن قدس بش کاش قیت ای شهبوسا رخ روشن سند فشار و بهر خطایش ز شکل نیکن	بیا که بی لب تو جام باده خون زیر است بدیده ام رخ خورای خلده تاختیه است که ز رخسار تو ترا جام باده مهنیه است دلیم بدست تو گویا طامی پرویز است
	مرغ صیب تو دید موسوی می وصل که ساغر دل تو ز نشاط لبریز است
دال برنگ رخسار در میتم نقاد است	مفسد بنی من که چه در معون سیم نقاده است

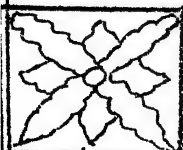
گشته با عشق مقابل دل مانا چه شود میرد در چمن از رایحه گل شاید ای شکار افکن دل کایه غزالان خشن ذاتش خشن جهان سوز و دردست طور گشته ناز تو از معجزه عیبی هم	حادثی را سر و کاری به قدیم افتاده است نگفت جغد تو در مغز نسیم افتاده است از کند زخم زلفین تو بسیم افتاده است لموع بود که در جان کلیم افتاده است به نگر دید چنین عظم رمیم افتاده است
--	---



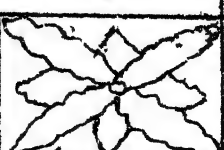
موسوی ابروی آن ترک مرده تیره بین
قوس حسنی است که از نیمه دو نیم افتاده است



ای صاحب طور از تو شرر بار محبت از کرک غیرت بکن ای بادشاه حسن بر قالب مجنون صفتم ای بت ترسا التمه لله که گشتم به آذر ای ساقی سه چهره ما نیز نصیبی غ چون دایم و عذرا به جهان عشق من یار	بر چرخ مسیحا ز تو بیمار محبت کاین دیده برون میداد سرار محبت رگها شده در عشق تو ز نار محبت در بزم تو مضراب کش تا ر محبت زان باده که می سازد سرشار محبت خواهم که شود رونق بازار محبت
--	---



افسرده شد ای موسوی افسانه منصور
تو ساز و بیتا به سردار محبت

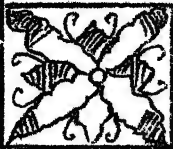


یاسمن گشتم پر به پیر مینت میرد ببش از رایج گل	می نماید به چشم با سمت برده بوی مگر ز پیر مینت
--	---

<p>ششم به اذنی است گوئیا نخست لعل موی و شش شکر شکست سبب چینیان غیب زلفت</p>	<p>حشر اجساد می کنی به سخن کرده شیرین زبند تا بلغار دایم انداز زمانه بی آسیب</p>
	<p>در پناه وزیر جسم اقبال موسوی نیست خوف اهرنت</p>
<p>مگر که در دل خاراوش تو را همی نیست بغیر کوئی معانم حواله گاه همی نیست که غیر سوختن پیچ عذر خواهی نیست هوای وصلت دلدار رو به راهی نیست که از غم تو بدستش عضای آهی نیست که جام باده دست ترا گناهی نیست</p>	<p>نه نالم از غم درد تو صبح گاه همی نیست فتا و تاب مذاتم ز راق می ناب به سوز غم پروانه تا سحر شمع نگشت قالب تن خاکستان بهنوز نمازه است به عهد تو پیچ پیر و جوان به جان خریم از آن رو که در طریقت ما</p>
	<p>باقاب حوادث زموسوی باز آ که غیر سایه سرد تو اش پناهی نیست</p>
<p>مرغ گل در چمن از لعل شان خاموش است دایم از لوله وصل تو و آغوش است بیک ز ساعز عینین تو نوشا نوش است همه از خون جگر هر که خوردمش است</p>	<p>بافز حلقه مستان تو از نو جوش است آن جوانی که پیر فلک شعبده باز ز بند جگر گشته ز خود مایعقل زنگ مست تا حاجت عذری بنو و</p>

اگر نباشد ز سپاهان تو این پشت دوتا

از چه این حلقه ماه نوش اندر گوش است



موسوی رانه فقط زلف چلیپای تو گشت



خون حد حلقه عشاق ترا بردوش است

لعل لب می گون تو خوش تر ز شراب است
هر کاسه سر پر ز هوایت چو جاب است
تلو اسه ماهی ز تو یک چشم عتاب است
دیر است که در سینه ما بوی کباب است
لیکن چه کنم یار که این صفح بر آب است
چون کوکب بخت من بیدار به خواب است

دروصل تو ام گئی هوسن ده تاب است
ای گوهری مثل درین بحر طرب خیز
حرفی بود از لطف تو مرغوله بلبل
شاید که جگر سوخته شد ز آتش هجرش
خواهم که کشم نقش تو در دیده بخواب
ای بلبل شوریده مکن شور که گلش و



بین موسوی آن زلف سیر بر رخ دلدار



شامی است که بر مهر درخشته نقاب است

بر عارض خورشید فلک ز نمائنده است
کاین حسن یکس ای بت معزور نمائنده است
هر گز غرض از جوهر خود دور نمائنده است
بر صورت ماضی ز تو مستور نمائنده است
در قلب من و خانه ز بنور نمائنده است
امید بجای از دل ز بنور نمائنده است

در ساغر مایه می انگور نمائنده است
بر خوبی خود بمن نکنی غصه که دایم
چون هجر کنم از تو که در عالم امکان
رحمی بکنی بر من دل خسته که دایم
از کاوش مفرکان قضا سهم تو فرقی
تا سیب ز نخلدان تو آسیب رساند

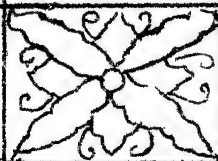


دل شد زلف موسوی از دین چه پرسی
آن نیز زدست تو چنین دور نمانده است

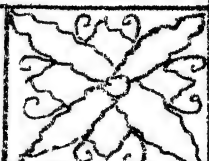


هر چند بدل افی زلف تو گزید است
تا نقش تو بر صفحہ آیام کشید است
گویم که شب دورۀ خورشید که دید است
بس طایر جان از نفس تن به پرید است
کش جرعه از بادۀ اعلیٰ تو رسید است
زان برس پر خشم که بلال شب عید است

لیک از لب تر یاق تو صد گونه امید است
بگست بکف خانه خود صانع تقدیر
غیر از خط مشکین تو ای جور بهشتی
در آرزوی وصل تو ای غیر طاووس
از بهرۀ عمر ابد خضر تو آن یافت
چون طفل سوس به بنماید لب تیاب



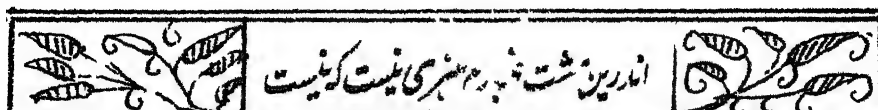
صد شکر ناهمو موسوی از بخت که امرود
لب لب جانانه و در جام پدید است



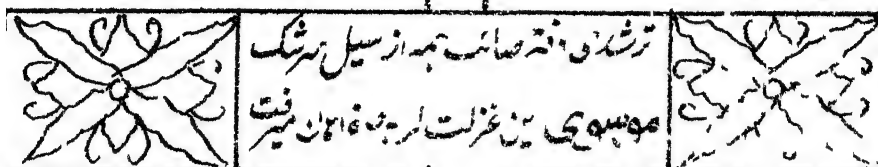
شهبانه جوامهر برگردون تھ دام است
ورند هب ماتامی تسنیم حرام است
بالفعل کلامی که در آریاب کلام است
زان صبح امید می که به مابین دو شام است
اگر لعل ترانوگل خندان نه غلام است
آن بادۀ که عکس لب ساقیش بجام است
هر مرغ بوار از منت خط و پیام است

تا حلقۀ زلف تو بدل با سر کام است
جز بادۀ خون ناله صافی شده دل
در بود و نه بود کمرست شب و روز
در فرق تو صاحب نظران را بنود فرق
در کیسه چرا زد زربجائۀ خود را
ز آب حیوان نیز فزون است به صد خیز
سوزد پرو بالش زلف حسن تو در نه

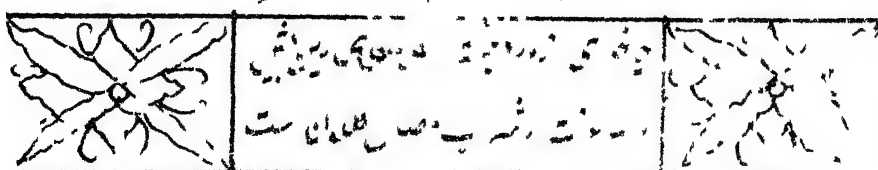
	ای موسوی امروز زابروش زدم فال خوش دارد دل را که مهر روزه تمام است	
آنکه بردوش فلک از غم تو باری هست خون خور از رایت اش نافه تا تار می هست حاصلم شام و سحر گردش پرکاری هست که پوششیریش بھر گوشه پرستاری هست کاروانی که دران مثل تو سالاری هست متحد بودن ما را بتواش عاری هست	لله الحمد که با ماش سر و کاری هست بوی گل کیست که با نکبت زلفش برسد تا شدم دل شده مرکز خالت ای دوست می زتم تیشه درین کوه بی سیم تنه چشم پوسف بودش همچو زنجار بر راه مستی چشم ز تو یاد گلس از ما	
	غم مخور میشود ان کو کب سعدت هم خواب موسوی گزنی تو طالع بیداری هست	
آتش عشق تو اندر جگری نیست که نیست دانع سودای گداز بر تری نیست که نیست بر در میگرد تا سحر می نیست که نیست پشته کشته بھر ره گری نیست که نیست کشته عشق تو در رد گدازی نیست که نیست ورنه در کوچه جانان خطری نیست که نیست	خون قتان در غم تو چشم تری نیست که نیست جزخ آئینه سیمای تو ای حور مثال کاس در پوزه صفت همچو گدایان خورشید از کمان داری ابروی تو ای ترک خصال تا کشیدی رنخ محو لقابند نقاب همتی همره خود ساز و سلامت بگذر	
	موسوی شکر که از تربیت آنصف عمده	



شب که برب به بخوان مه تابان میرفت دشنه در آل ازان نرگس قمان میرفت صبح گاهان به چمن ناله جان کاه ترا دیدنی زیار زینجا رخ نشان ترا تا شنیدم می سایه آن سرو سحر	حد و همیم ز زشمع شبستان میرفت کاش از ن کالبد غصه چمان میرفت گوش میکرد ز خود مرغ غزلخوان میرفت ز دلش سوز وصال مکشکان میرفت حجی سان شک من از دیده بدامان فیت
--	--



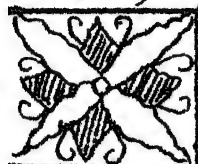
بیای که لب لعل نو با ده مرقون است بی نشان بود حاجت تخلصه سینه بفراخه خسته تبار و بخت ز کجی نخب آن و رنه ز ناله اند است نه دید و نه باز و نه رس او ان ندید نی نیست خفا درین یار	بین نه دیده نه دیده هر چه چون است روان نمرخی صافی نشان فلاحون است که کرد و چه شکسیه سنج قارون است که رقطا قولی برنگ مجنون است نم تو به صد حسیه هر گردون است نم لاله در ر و به شخون است
---	---



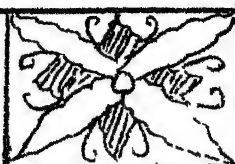
درین می زود و زود درین می زود و زود	درین می زود و زود درین می زود و زود
--	--

<p>آن یاده که سرخوش بود از نشو و شیخ حاجت بود محفل مارا به چراغی صد شکر که طی شد همه آوارگی دل زلفت نه همین منجر صوعه دلها شب تاب به سحر چشم من و عارض مهتاب</p>	<p>در مذنب مایی نمک عشق حرام است زان وجه که روی تو به از ماه تمام است اکنون شکن طره دلدار مقام است سیم رخ فلک نیز بدام تو حرام است از بسکه دلم شیفته صورت جام است</p>	
	<p>درباغ دلش میرد از رایحه گل تاموسوی از بوی تو پرورده شام است</p>	
<p>بکوب ز گس خون ریز کلین چه تاخیر است عطیش لعل روان بخش نوش خند ترا بهری برید نسیم صبح گه ضیا و دیده خورشید باشد آن دل زار به قید این دل دیوانه حلقه زلفت هجوم گر یکنه منع نقش صورت یار گر رسید بل همچو سنگ تو صنما</p>	<p>هلاک ما بدم دشنة ات چو تقدیر است ز آب چشمه جان بخش خضر دل سیر است نیامد از تو پیامی به سوی مادر است که همچو ذره بکویی تو یار جاگیر است اگر نصیب شود دوست طره زنجیر است اگر چه پرده چشم سرای تنویر است همیشه راه روی نا لاله به تنگ است</p>	
	<p>لسان مصحف پاک است موسوی رخ یار که خط سبز بدورش بجای تفسیر است</p>	
<p>صورت زنگه دل نیست که نالان تو نیست</p>	<p>در جهان جانوری نیست که بی از تو نیست</p>	

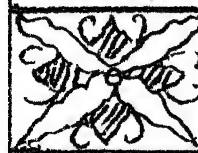
<p>سنبلی نیست که در باغ پریشان تو نیست تا که از دسم نمودی دو میکش به قوس بهر نظاره ات ای شمع سبتان جمال ظوق از بهر تو در گردن قمری است که سر بر فلک بهر خدا پرده که سبب انوار در تخته کار خند شمع صفت سارق لعل</p>	<p>غمچه نیست که در روی غم پنجهان تو نیست طایری نیست که غلطیده بیکان تو نیست سحری نیست که خورشید بر ایوان تو نیست خوشترا نقامت دلجوی خرامان تو نیست لوکب نخت ترا جز رخ رختان تو نیست هر که از کبر سرش بر خط فرمان تو نیست</p>
---	---



موسوی باز چه رود اد که شریان حجاب
می توان گفت که تارای زگریبان تو نیست



<p>خورشید را خیال عذار تو در سر است چون کوی زیر پائی سمنه تو در سر است نابید را ز هن تو الله اکبر است رومی نگار خلده و دانش چو کوشرا است در پیش روی دلبر و در پیش ساغر است</p>	<p>تنه از نادیکش زاپروت لاغر است ای شهسوار عرصه خوبی نگاه کن نور ما و چهره جشتی تو و اعطا را هم مزن به جنت و تسنیم و اعطا باجم و بند خفه و سندر که بین زمان</p>
--	---

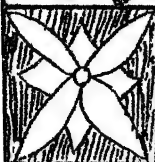


ای موسوی سپاس که از فضل این روی
نظم به نطق حافظ و سعدی برابر است

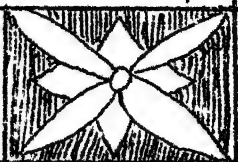


<p>آینه انداز دبی در پیش ما دل در نیست آن سیه خنی که دل بر صفی خال تو ایست</p>	<p>آینه از یادش درون تن دلی بیکار نیست سامعی نبود که گرد خانه ات بر کار نیست</p>
---	---

چون کنی انرا و اعطای شهر و ترک لباس نیست از عشق بخان زنگس فقط بیمار او ای میحالی جراحات دلم را جابسته گرچه خوش قامت بود به نقشه سر و سخی	جنبه بنود که پوشیده در روزگار نیست سبلی هم نیست نزدش پایشان کار نیست با وجود خط تو از مرهم زنگار نیست ایک هر بی دست و پا قاتل بهشتی نیست
---	---

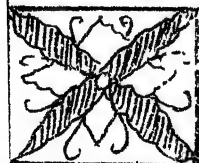


در شب وصلش تو ای دلم ای صوفی
بسکه گوناگون غایم که ز دست یقار نیست

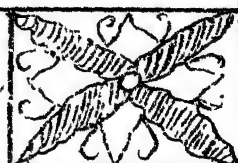


چون زنگس بیمار شعاعی به لب نیست
ای که شب خیزگار تو اثر نیست
تکی که در آن رایحه لخت جگر نیست
ای دل نهی نیست که پر خون خطر نیست
صبحی نه به شمع پیمان سر نیست
ای با وجود کار به بوی گل تر نیست

تا آن گل نو خواسته ام پیش نظر نیست
بر سامعه یار خراشی ز سازد
در مذبح ما قابل طهر میر باشد
بهت دار که در کوئی بلا خیز محبت
خورشید بآن شعشعه در شطبت ما
مارا به جز آن نکبت زلفین نشاید



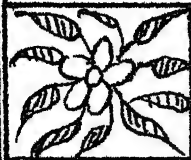
شد صوفی اندر رو عتق تو چنان غرق
که حالت آن گم شده دل هیچ خبر نیست



بپا که مصفا آن شراب گم رنگ است
میان نافه من هزار فرنگ است
به بهوش به برم تو بر دم رنگ است

اگر ز جمل بر آینه دلم رنگ است
بدون خرفه خال تو ای شفت غدا
توان ستاره جمالی که نام حورا را

رود به نقش تو از پردای چشم ترم به آنکه جمیع نقایض خلاف فرنگ است

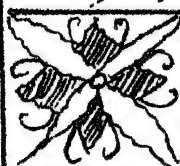


شدا ز عنایت سلطان موسوی مفتوح
و گرنه قافیه نظم این غزل تنگ است



المنته للنته که باما اثر داشت
چون لاله جوانی که خراش جگری داشت
چون شمع هر آن سر که سرتاج در داشت
با کله بماند خضر راه بری داشت
این سینه بے کینه من هر گهری داشت

آن یار که در دیده ما چشم پری داشت
آخر چمن گشت قبح نوش می لعل
دیدیم که نمائش به چسان کرده تهر کار
شد منحرف جاده مقصود و سکندر
در ملح تو ای بادش حسن بدون داد



شاید خبر از موسوی خود نه گرفته
جان در تن خاکم ز چراغ سحری داشت



مگر همیشه دلم از رخ تو در چمن است
که این نلال مروق مقومی بدن است
میان بودی بنود دمان تو سخن است
که همچو عقد ثریا بلند ز راه من است
دلی که زلف چلیپاش کرده در گن است

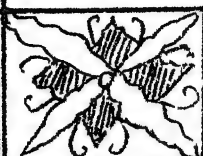
چمن اگر چه بر ز سر و سوسن دشمن است
مکن فتنه ده دلا را زباده منع ای شیخ
توئی که اهل حکم را بسان جوهر فز
به نقش نام تو آن خاتمی بود دل من
به نقش مغرب ای بزبد خود سحر و ر



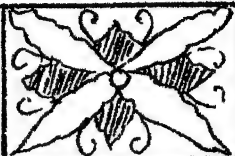
ز آن زکوی تو بیرون نمیرود دل من
- این نیز رخزان دیده است و آن چمن است



چو سرد ناز در گلزار گاهی است گاهی کج نماید قامت دلداد گاهی راست گاهی کج مگر شاگرد چرخ است عشق تو ای لکب نجوبه رد دهر صبح در کیش ضعف کالبد آهم دل در پنجه مژگان آن خون خواری ماند	شود از یاد قدیار گاهی راست گاهی کج چو کبک اندر ره کسار گاهی است گاهی کج که با عاشق کند رفتار گاهی راست گاهی کج چو دود شمع آتش بار گاهی راست گاهی کج چوینا در کفن خمار گاهی راست گاهی کج
--	---



نماید صوفی در شوق لعل طلیه هجران
چو بر بالین سر بیا رگاهی راست گاهی کج



خامد آن بت آزاد گاهی راست گاهی کج کشد از فرط حیرانی خطوط مستقیمی را لذا موزم به بی صبری جور ت یا موزم دل به بنجاک از یاد قد و ابروی جانانم زین بر چیده باشد آسمان نیکن بود بهلم چو در پنجه مژگان آن خون خواری بهدم	رود بر صید پل صیاد گاهی راست گاهی کج بپشت خانه بجزاد گاهی است گاهی کج بخند معمار نو بنیاد گاهی راست گاهی کج ز شب تا صبح می افتاد گاهی راست گاهی کج بنیاد طبع یزدان داد گاهی راست گاهی کج چوینا این دل ناشاد گاهی راست گاهی کج
---	--



دیدم ای صوفی آهم به یاد زلف پر مجش
چو دود شمع سیر باد گاهی راست گاهی کج

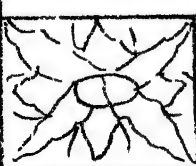


بردی یار دلاگری تو ای زرد بگرد کحل مس قلب زرتوا -- زب کرد	به یک نظر مس صر قلب زرتوانی کرد کوی اهل نظر گر زرتوا -- زب کرد
--	---

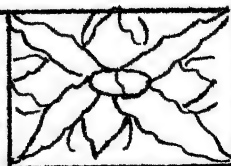
نزناب ارشود قلب زرانده و ده ما	ننوان گفت غم عشق تو اکسیر بنود
حاصل عشق ازین بود که بچو چشم من	غیر خون خورد غم از بهر تو ندبیر بنود

موسوی عهد نمودیم بی حاصل آن	آنچه بر لوح جبین در خط تقدیر بنود
-----------------------------	-----------------------------------

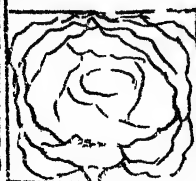
دامن وصل تو ای دوست رها نتوان کرد	جامه عیش خود از جمل قبا نتوان کرد
فرحتی دست دیدگر ز رخ روشن تو	در شب زلف تو ای یار چنان نتوان کرد
با وجود خم ابروی تو ای قبله عهد	همه شنج به محراب دعا نتوان کرد
بر مر لیس غمت ای یار خدا را نظر	که به جز لطف تو اش هیچ دو نتوان کرد
نتوان گشت مقابل صف مفرگان ترا	سینه خود بدست تیر بلا نتوان کرد



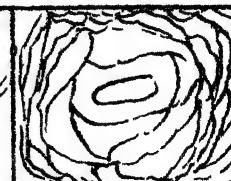
بعد افتادن عکس لبش اندر جسم می
موسوی حرصم آب بقا نتوان کرد



خوش آن که در پی خوبان رکفت عنان ندید	عنان طاقت خود را باین و آن ندید
بچار حسن بتان نه بود مگر ناطق	به روحنائی چمن دل به باغبان ندید
شود فشار نه پروانه دار بر رخ یار	چو شمع تاسر خود را به امتحان ندید
بکثرتی که دید طبع من نکات لطیف	بدین مشابه در بحر بیکران ندید

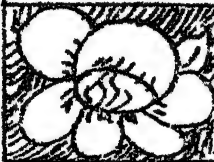


ز لعل روح فریت چو فیض با بردیم
مگر کز گس جادویی تو امان ندید

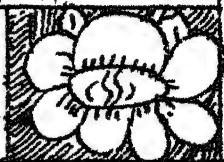


چو خضر از الم مرگ رستگار اند
 مریض چشم سیاهت مسج کار اند
 به صبح و شام چرا مهر و مه شمار اند
 دو چشم اشک فشانم سحاب بار اند
 چه با که چو سیاب بیقرار اند
 لباس نیل به بر کرده سوگوار اند
 نگاه کن که چه سره خا شهسوار اند

نجام وصل تو آنان که باده خوار اند
 سیر زلف درازت فلک شکار اند
 اگر نه شیفه تست عالم فلکی
 نهاده خط دور تا به ماه رخت
 برای مقدم جانان که شک اکیر است
 توئی که ارستم بے نھیانت افلاک
 چو گوئی در چشم چو گان پای تو سن تو

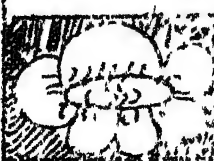


تو کیستی که زنی میسوی رم زغم یار
 به بحر عشق بسی چون تو لطمه خوار اند

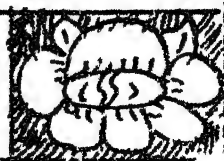


غم زمانه ز طبعش گه بدر نرود
 سخن به سحر که آن جاز نیست که نرود
 ز شک سرخ تو تا جوی خوان تر نرود
 به پیچ وجه مگر سوزش جگر نرود
 لبان لعل ز پرده بد نرود

دلی که تا به نهالش غم تو در نه رود
 لب چو تپه تو جلای که دا شود به سخن
 چنان رسی به سحی قاتمان گلشن
 اگر چه متصل آید زید سیل مرشد
 نه سوزد تکه زخاں مذرتو چو سپند



بکس عاقل نما بده میسوی بی غم
 که تا به بزم شمعین شخص به نرود



نخدا آتش به پیش چشم بنجام نیا

ند زلف تمنی تو در دام آتود

بد عشق من و جانانه خوش آغار و لے
چشمه حسرت خورشید درخشان باشد
تا ابد سر نکشد ماه نو از پرده برون
چون خضر عمر ابد یافت ز فیضان ازل

کو کب بخت زبون گشت و بد انجام افتاد
آن می لعل که از دست تو در جام افتاد
سایه از خم لبه تو بر بام افتاد
هر کراش ز بیتی از وصل تو در کام افتاد



موسوی عشق بتان آتش بے حاصل نیست
نخست شد هر که درین آرزو کے خام افتاد



دل بار در گر با غم عشق تو در افتاد
دید آنکه دمی شغفه حسن تو لے یار
دل را بنود در غیبت دیدار مه نو
از سوز نهانم خبر ای یار چه پرسی
تا خون جگر از دیده من در تبدیل اشک

با زخم سر سودا می وصال لب افتاد
چشمش ز غلط هم نه دگر بر قمر افتاد
تا گوشت لبه تو ام بر نظر افتاد
در خرمن جان عشق تو چون برق بر افتاد
از همت رمانی خود لعل ترا افتاد



کی سود شود موسوی از نجیه مرهم
زخمی که ز مفرگان بتان در جگر افتاد

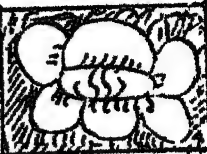


آنکه جان بر دبه یک نموده دل بر خون کرد
آنچه با ما اثر جام می طسگون کرد
از پی جذب توان ترس جادوگر شمع
آتش عشق تو است زده نشد در دل ما

می تواند نظر لطف بر این محزون کرد
آب ان بخش نه با خفه حیات افرو کرد
مژده باد اسی دل خندیده که تو افسوس کرد
دیدد هر چند که طغیان چو شط حیوان کرد

چشم بر قهر تو می کرد به هر کس نگهی
طلعت حسن تو ای یار و صد لیلی را

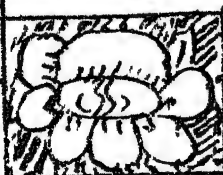
نوبت ما چو رسید آن همه را افزون کرد
در قطار تو روانه منزه از محبت و آن کرد



موسوی مست چو از صبح بنا گوش شدم
ناگهان طره طرار بدل شخون کرد

ایده را شک فراق تو شطیحون کرد
ظلم دل را بهالم ز که چون نکبت گل
و اد بر دل نه چنان نشد و صد جامه آب
ایده تنهانه بد یافت ز فیض رخ تو
بر تنک طرف نشاید حسدست ز چون گل

سینه را داغ جفائی تو بر گلگون کرد
پاره نمود گر بیان ز درم بیرون کرد
انچه یک بوسه آن لعل لب میگون کرد
اشک را عکس مانند در مکتون کرد
حسرت لعل تو آخر دهنش پر خون کرد

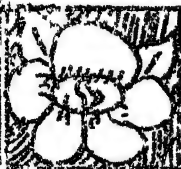


بهر تسکین دل قیقم در شب بحر
موسوی دوش که فسانه تو افزون کرد

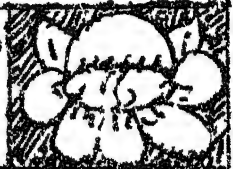
در کوئی تو بس ز پرستی خانه می بود
نعلت بهمن دب به تناندری خوان
شمع رخس زیاده بیغ و ز نور دل
گاه می غرق نشانی آن رشک و بهار
شد باط قصه شیرین کوه کن
نایب قه طره شست به موسوی

یارو که تو دل از در یک دانه می رود
از خویشتن ز چشم تو پر دانه می رود
از هر طرف بیعت پر دانه می رود
از ریده ام سر شد چو دانه می رود
الکون به عشق دانه شانه می رود
دیده اند و از سر دانه دانه می رود

مهر زد باد امی دل خون گشته که کار آخر شد	عصه و عده آن لاله عذار آخر شد
بیدیت بود الف حسن ز نارش چندان	نقطه خال فزودی که هزار آخر شد
تشنگان لب جان پیش شکر خامی ترا	با وجود نم تسنیم قرار آخر شد
دور و وصل تو ای رشک گلستان شکو	سر زلفش تا که بیا بود ز خار آخر شد
ای که از سلسله زلف تو گردیم سخن	قصه پایان ز رسید و شب را آخر شد
رو ز رشب دل که نرید به خیال رخ و زلف	از جفای فلک آن ایام هزار آخر شد



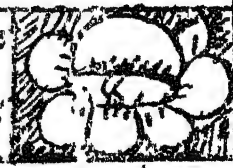
موسوی لوده دل شست ز حرف دیگران
رشنای توان نقش و نگار آخر شد



گرومی لعل تو با ما سخن آغاز کند	لب مایه جو عیب و دم اعجب ز کند
آن تو بقیس بقای که دصد به بد روح	تا در شب بر جا چهر تو بد و ز کند
می سوزد از تن جان پر ریشای مایه زن	عالم خاک بر افلاک اگر ناز کند
هرگز از سینه خود شعله عشقش ندهم	گر چه صد بار چو شمع به تهم ناز کند
کی را بد دل پنجه شایان تو یار	عزم هر صعد کجا چنگاش شبها ز کند
مان بجز جبهه بتوش از کند ساقی می لعل	پیش از آن دم که فلک ساغر غم ساز کند



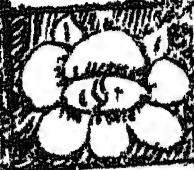
بمعنی این غزل تازه فریسی چو بنافرس
نسب به تخمین تو و شاه شاعر شیر از کند



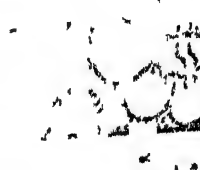
نقش را نه هم به شاد می کند	ساقی چومی به جام زده ندو می کند
----------------------------	---------------------------------

خونی تو ز منم دل ننگ آلود میکند
بی اختیار لغت دایم میکند
هر بود و اختاب تو نابودی کند
خفتن بجای گوسر محمود می کند
دس نگار کوکن مسعود می کند
دلش با زرا نای محمود می کند

بیت اگر چرخ صفت سود میکند
شاید رسید یاریدمان ز سر که دل
نابود و دگر دست لغت وجود
چو گان شاد و دگر ز سر که دل
می نیت شرف یاریدمان ز سر که دل
جای که خلق می نیت شرف یاریدمان



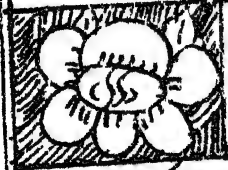
سینه سینه سینه سینه سینه سینه



سینه سینه سینه سینه سینه سینه

سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه

سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه



سینه سینه سینه سینه سینه سینه



سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه

سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه
سینه سینه سینه سینه سینه سینه

خورشید شود تیره اگر در کف نایابی	در جام بلور آب طرب نال
این گردن پربار من ای شاه سواران	آن روز مبادا که زفته اک بر آید
ریشک در شهوار نگر د به خیاشن	هر قطره که از دید بختناک بر آید

چشم به سوزد به فلک موسوی از بیم	خنجر بکف از آن بت چالاک بر آید
---------------------------------	--------------------------------

ترسم آن سر که بسودای تو خوشحال شود	خاک ره گردد در پای تو پامال شود
ای خوش آن قد که الف دار که در کتب عشق	از گران باری غمهای تو بچو دال شود
نرسد شغفه چهر ترا عارض مهر	جای تفصیل کجا طلعت اجمال شود
کسی رسد تا به نوای مرغ بهشتی مثال	اگر تنم هم جو پری پر ز پرو بال شود
ریشک آینه بر چشمه خورشیدای یار	از رخ پاک تو گو تو بل مثال شود

موسوی آب شود باده گل رنگ ز شرم	چشم خون ریز تو هرگاه که ستیال شود
--------------------------------	-----------------------------------

آن که سر در سر سودای پریشان دارد	بیگمان جامی خود اندر دل رضوان دارد
در سر کوی تو هر زده کم قدر لای یار	طعنه بر چشمه خورشید در رخشان دارد
بسی که بگریه نذر غم تو وقت فشار	روین است که تا سر بیان دارد
سینم تنگ شد ای باعث تفریح جهان	تا یکی ز تو نمه تازد به جهان دارد
مزرع عشق شود سبزه از آنکس که چو ابر	دایما در طلبت دیدن دارد

موسوی حلقه آن زلف بزمین توبه عذار
خال کفر است که جابر رخ ایمان دارد

دلی که در خم آن زلف تابدار افتد
چنان قتاده دلم در جمال صورت یار
تو کی که بن گل رومی تود دل بلبس
به گلستان جان نیز خار خار افتد

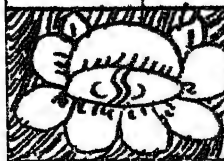
ای که صاحب خوش ایچه موسوی دل زار
شب بدایه آشفته روزگار افتد

چه غمگست نه در آینه بروی قومی آید
شب عید است و جان من جیرت که بر آید
توان حور القای مسکین تمال در شب
به دو آتشه جان نباشد رطاب و جبه
چه اندیشی و نه به فیه دیده رنگس
آلوده فغانی حسنی که بر فغانی قومی آید
نه نوباشد این پا عکس ابروی قومی آید
غلام را قومی گردد قمر سه می قومی آید
زان نه می قومی بنیر این جوی قومی آید
چنین آوازها از چشم جادوی قومی آید

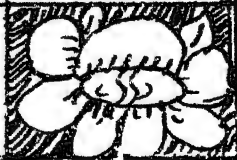
نه تنی صحنی چون بی زره شب در بهت
نمی ز جان باشد نه به روی قومی آید

گفت ز شکر و ز باده می کنند
شمع حرم به بهت بی رخ حسن
زلف در آینه است و محبت چو خال نیست
دل افشورده پری خانه می کنند
بافت رخ تو صورت پروانه می کنند
بن و احسنی بشی از دانه می کنند

<p>شمع کے گئی زہیدان ٹھٹھا بہر د رفتہ رفتہ زوات خال سویا بہر د غمرہ شوخ تو نہ صورت لیلی بہر د وقت فیض ز اعجاز مسیحا بہر د</p>	<p>کے سخن ساز دگر شعر ترا ما بہر د زادہ راقم می نوش کہ این آب زلال آن تو مجموعہ حسنی کہ ز لعل دل قیس لعل جان بخش تو ای آب رخ چشمہ خضر</p>
<p>ہرگز از دہندہ وصلیم غم ہجران نرود نالہ نیست کہ تا روضہ از فوان نرود اندران باد یہ ہزلی سر و سامان نرود بہر گلگشت دگر سوی گلستان نرود مطلق آنجا سخن از لعل بدخشان نرود دود آہم یہ رخ گنبد گردان نرود ساعتی نیست کہ دستم بگریبان نرود</p>	<p>ہرگز از پردہ چشم رخ جانان نرود ہر شہم در غم بالائی تو ای حور مثال سر و لیستان پردہ عشق تو پاد رکھ ماند انکہ پیش فدا ندر رخ حسن تو بہ سہو مبختی را کہ شود دگر نسبت حسن فزا یہ صبحی بود دگر نعمت لے شعلہ حسن مژدہ ای عقل کہ بی منت از فیض جنون</p>



موسوی گوش کند نظم تو کر آصف عہد
نظرش از تو سوی مرغ غزل خوان نرود



<p>تا ازین قالب فرسودہ تن جان نرود بکدن ز یادہ نہ آن شرہ پیچان نرود سین تر چاہیم آن بہرستان نرود از سر کوی تو بہر منت سینان نرود</p>	<p>حسرت دھل تو ای مرغ غزل خوان نرود گر چہ در دم بلایم نکل چہ رخ باہد آر جو ہر نہ اس زہر ہم نگر مردہ لے نہرست باقیسینان آب و اخد</p>
---	--

انتم ای یار روم در شکنج تو گفتم
کاین گشت است دین جان مسلمان زود

دل که دیر است که شد پیشکش بنبی گان و
نرسیم ای موسوی از دست که ایمان زود

دعدۀ وصلم اگر آن بت طائر دهد
می دهم گردن تسلیم تهنه خنجر او
ای پری چهر که تو صبح لقای که چو شمع
من نگویم که شود فاش غم عشق تو لیک
شکر زنبق مرگان تو دل بدون ما
تازه جان است که در قالبش باز دهم
هم چو شمع که سر خود به تهنه تازه دهم
روی تو بنید و عیسی دم اغیار دهم
رازین پرده بهرون دیده نتاز دهم
صید بگرفته کجا چنگل شبها ز دهم

موسوی این غزل تازه فرسی چو بنفاس
داد هر شعر تراشاعر شیراز دهم

بیب و ساغر اگر ساقیم دو اکبند
بدن میدنم شد ضعیف تر ز کاه
بر دلتا بر زین چرخ چارم باج
به محفل تو ساقی شوی ز غایت شوق
چرخ سینه بزمی شک نور عین جان را
سید جبینم نقطه که جامه جان
دوای هر مرض غرض خدا بکند
که خاک کوئی تو ام کار کعبه بکند
دلی که در خم زلف و تماش بکند
خضر جردم آن پادشاه مرید بکند
قرب شد که ذوق زتن جبهه بکند
بهر صبح گل ز دست تو قیام بکند

چو به دست رس گشت موسوی خوش باش
چو به دست رس گشت موسوی خوش باش

کس زبوره نغیر در قضا بکند

طایر صدره نشین را چو حمام اندازد
خم ابروی تو گر سایه ببام اندازد
توس چش تو جائے که لگام اندازد
از لب لعل خود آن یار به جام اندازد
پرده بر چهره خود ز غم اندازد
نقص یار سر ارباب کلام اندازد

ای دران جا که خط حسن نو دام اندازد
نکند جلوه دگر بر سر گردن مینو
ای چه سر که بگردند به پایش چون گوی
چون خضر زنده جاوید شوم گر کلسی
گر کشی از رخ حور او ش خود بند نقاب
گر شود خنده نشان جوهر فرد دینست

صوسی خنجر کمی از کف آتی بخوریم
پیش از آن دم که فلک رخنه بکام اندازد

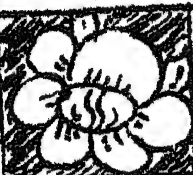
تا که از صن تو چون آئینه حیران نشود
هر گزش و اگر از رشته ایمان نشود
مغفلی نیست که محسود بدخشان نشود
چون فنون دگر از دست تو آسان نشود
در نه بر کفر چنین دایر ایمان نشود
ساعتی نیست که دستم بگیر بیان نشود

قابل عکس تو هر چشم پریشان نشود
هر که سر در سر آن زلف پریشان نشود
در غمت ای مکتوب چهره زیبا قوت نرم
و اعطای صحن مکن عشق که این فن عظیم
این قوی دستی زلفین تو باشد بعد از
در سواداری و امان تو ای هست قبا

گر بخوانی بچین صوسی این نظم ترم
بیل از شرم دگر بار غم از آن نشود

کی درین گنبد چو سعت بینا گردد
ز گس از شوق رخت دیده بینا گردد
عالمی تا به رفت محو تماشا گردد
خیره از طلعت تو چشم شریا گردد
جرعه کز دم اعجاز میجا گردد
صفحه مهر ز عشاق معر اگردد

آنچه اندر عزم عشقت به سرا گردد
گر شوی سوی چمن جلوه ای غیرت گل
برکش از چهره نورشید لقابند لقاب
شمع محفل نه بهین بیش تو گردد بے نور
گرفتد عکس لب تائب گلچهره بجام
تا محشی شود از خط در قی رخسارے



موسوی باده گلرنگ ستان از کفیار
پیشتر زانکه سرت کاسه صهبا گردد



تا که خوش چشمی می از جگر م خون نکشید
دست غواض چنین گوهر مکنه ان نکشید
را دقتی را که ز رخسار دست فدا طون نکشید
بارهای که ز عزم گردن مجنون نکشید
که ز سر سبزه ترانامی گلگون نکشید
شکل یابی خود ازین دایره بهرون نکشید

جرعه باده کمی آن لب میگون نکشید
هجرت آن مایه که از چشم من اورد بیرون
صحت پر مخان گیر اگر میخوای
می کشم ز عنت ای غیرت لیلی هر بار
رنج در باغ نشد پای تو در موسم وی
مرکز از نقطه خال تو دلم پرکاری است



موسوی ناله جان کاه به حبه تو نمرد
که ز دود سهیش قیر بگردن نکشید

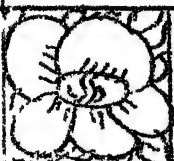


امید میجا است که میما تو باشد

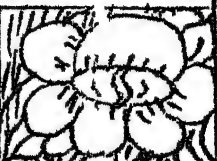
کل کیست که اندر جگرش خار تو باشد

ما از تو سیه بیم و تو هرگز نه نمانی
ای لعبت پستی پی آهسته دل ما
درد است تا لال خضراتی مایه جانها
تجلم شد و از همه ندیدیم صبارا
هم مرت یلید شد و هم کت شیرین
چون خاک رره ویدش چرخ به پاهال
از وحشت دامت صفت فسق خندان

حاشا که شکست دل ما کار تو باشد
صحرای ختن طرؤطرا رتو باشد
زان باده که در لعل گهر بار تو باشد
گر جانب ما محرم اسرار تو باشد
اکنون بزبان ما همه گفتار تو باشد
کبکی که دل داده رفتار تو باشد
سیم رخ فلک دانه به منقار تو باشد

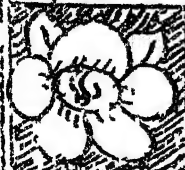


جز خوف خم و لطن صدف صوفیای نیست
گنجی که در گوهر شهوار تو باشد



بگرد مقدم او جوئی جز ان نرسد
لبی که تا به لب لعل دلبران نرسد
که زخم دیده بدینیت ای جوان نرسد
بزیار کار محبت به امتحان نرسد
که در تلاش معنی تاب نامغان نرسد

به یارمانه باین ز آتش دغان نرسد
ز خون خویش بر دوزق هم چو نجبه تر
بکش ز چهره بون مهر خویش بند نقاب
نه تلخ زربزه از بزم دهر آنکه چو شمع
چو صدف بر دین دل ز زندگانی خویش



غمی دو چار شد ای موسوی تبازه که باز
بانه در لبست بس طپان نرسد

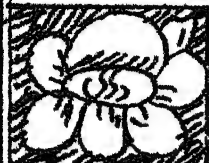


طرفه حالی است که در چشم دفای دارد

ز آنکه هم لحظه سحر تازه جفای دارد

هر که اندر سر خود از تو هواست دارد
 در تحت ظل تو تاثیر همتی دارد
 طلعت یار نه هر بی سرو پای دارد
 ز آنکه هر لعل تو صد گونه شفای دارد

چاره اش نیست بجز ضبط نفس بچو حباب
 آن می بین خوش فای که به زان و زغن
 زسد تشنه چهره ترا عارف محسوس
 اگر کشد زنگه جادوی ترا بان نیست

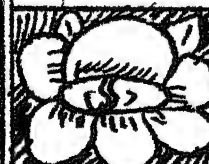


موسی حافظ خود باش که پی چیزی نیست
 لاله در پرده تن صوت و صدای دارد



چشم از نظاره رخ رضوان بهم زند
 ترسم روان کعبه نه صیدم زند
 آهیم به چرخ چهارم علم زند
 چون لاله انکار غوغا تو بر دل رستم زند

ما که نیست به سحر و جادو
 برون به سحر و جادو
 به صبحگاه در غم خورشید صحت
 به سحر شام نهانی خورد دوست را زگار



بست موسی به نفس به آموشت
 بخت صاب خنده به دستم زند



چمن بر و فتنه فردوس طعن زان باشد
 به بهمنی که رفت شمع اینچنین باشد
 رنگ گل نیش چو پیرهن باشد
 بشاید ناله مشکلی که در خشن باشد

و می رسد و نور و تابان باشد
 سینه خیم به سوزنا فلک منتقل بود
 خوش آنی در آید یکدغم مستی
 خنده و زلف ترانه با



سیرم غایب ریزست موسوی شایه



بگلستان جهان آصف دکن باشد

از جور تو چون جان به غم ساخته ناله	هر فاخته بی ساخته دل باخته ناله
در بزم تو چون عاشق دل باخته ناله	نی را ز کف خویش تن انداخته ناله
گر سر و تو گردد به چمن زار خسرا مان	هر بلبل بستان صفت فاخته ناله
بنود عجب از حسن عزیزت مه کنعان	آئینه دل پیش تو بگداخته ناله

آنی تو که هر شام و سحر طایر طوبی	در عشق تو برگیند افراخته ناله
----------------------------------	-------------------------------

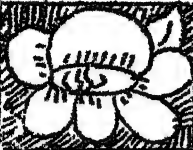
بین که اندر دل پر حرص چغامی گردد	روزد و شب صلیت تو در دل مامی گردد
بار عشق تو جان است که گر بردارد	پشت افلاک بیک لحظه دو تاجی گردد
آنکه اندر پیش دل چو صبا می گردد	طرفه حسنی است که با ما به بهامی گردد
هم چو گل در تنم ای غنچه دهن جامه جان	از بغایای تو هر صبح متبامی گردد
بارک الله تو آن طایر قدسی که زغن	در تخته ظل طلیس تو بهامی گردد
لطف حاصل است که در یاد کمان بدو خوش	تیر آهی چو کشایم بهامی گردد
چه شود گرفتار از لطف حسنت بر ما	آنکه از طلعت تو محشر شحامی گردد

موسوی نیست همین که لوتی تویدام	که از دل خبر تو سرگشته سمامی گردد
--------------------------------	-----------------------------------

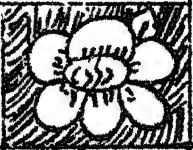
در پیرهن سبز نگار است به بیند | یزد چمن خلد به است به بیند

گل در نظرم صورت خدار است به بیند
یا پیکر منصور به دار است به بیند
در ناله دلم هم چو هزار است به بیند
ای بی سهران این چه غبار است به بیند

هر چند که اندر چشم یک بجز یار
بر لوک مژه جلوه دهد لخت دل ما
تا آن گل خنده آن زنگاهم شده محبوب
گردش اکبر منت غش برد از دل

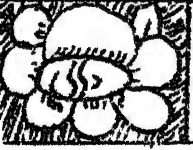


باز به دل معسوی سوخته حسرت من
در حلقه زلفش چه شکار است به بیند

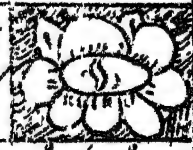


بجای ترکش چون قصد کار کند
به یک و دو جامه اگر دفع این خار کند
ترک چو روزه بند دو قرار کند
میاد که به زلفش دست گذار کند
گرچه پیش رخسار چو گل هزار کند

چو تیغ بندیکه ما دور دو چار کند
به بسا بر روان خد جز نمی جلیل
دلش در سینه ترک بر تکه ای ساقی
مرو باریدن جانان بجز حینت خضر
کند نگاه نه ترس به یاد عارض تو



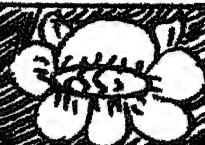

باز به دل کشت می معسوی غیب بزدند
که چرخ فقر بتریا چو زار میا کند



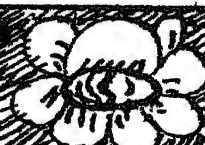
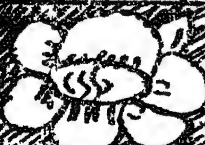
دو دونه می در نیش را تر کند
که نه ایم چه بر ز غصه نیلوفر کند
دند ز تو نیش را به چوسته سان چه کند
چو در زرد دیده فتاین زنگس تر کند

فصل گل آمد که بلبان سر گل زهر کند
خطه سنبل به پیشانی مهر و بان بیند
شد ز جوشش زنگار یک گداز باغ دهر
و چون بیکه گرفتند محبوس بان ز پا

از طلائی بیغش گل قبری خاکستری گرفت ز دلاله آتش رخاں حق را چنین بسکه با ہم نغمه پردازند ترسم دور نیست باغبان خوش بیان افتاده اند ز فکر آن گرفت در برگوش طغر احرافی از شعور تم	سرو را مطلوب آن دارد که طوق کند سجد بمانند گبر یارسی آذر کند صوت مرغان چنین گوش فکاک را کند تا داد می خطبه بر تمام گل احمد کند اشک حسرت اقدار ریزد که دفتر ترکند
--	--

از پیے ایشار نظم شکر تیت موسوی مایه خود را گره صد جائے نیش که کند		
--	---	---

کو کب بنجم اگر صورت کارے بکند آیمے دوست به پیش تو سبک ز نسیم چون نگردد زنج آن بت چن عکس پذیر آنکه از دوست ندارد طبع وصلت نام نیست در سکه مذہب عشقش دینے	یار باز آید و بر وصل قرائے بکند بر دلم چو تو هر چند که بارے بکند هر که ز آئینه دل رفع غبارے بکند گو چو منصور تن خود سردارے بکند خون دلخسته اگر لاله عذارے بکند
---	--

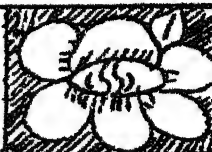
موسوی به بکند در دست صندل تر چاره اش گرده شاہسوارے بکند		
--	---	---

هر که دل را بد لبران میچپد آهیم و شاخ گل به دبارے دید از زلف تو نم بهر فریاد شمس	رشته عمر را نگان میچپد نالام شیر به پستان میچپد میشکش به زبان میچپد
--	---

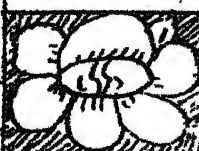
بر زبان چند ناصحان پیچد در تخته دایم قدسیان پیچد صوت بلبل به صوت دان پیچد	حیرت حسنت امی بت طنز از خط و خالت به استعانت زلف نگل رخپیش عارض تو ز شرم
---	--



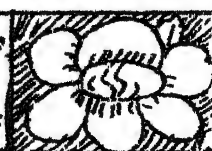
موسوی جام لعل خوبان نوش
پیش از آن دم که غم به جان پیچد



صورت خضر المهر گراموشش کند پند پیرانه جوانی که به جان گوشش کند البر می بخوان تو هر کس که در گوشش کند وای جان چنان آرزویش آید و آید بدره رخت و آید آید آید آید مهر خیزد لب لب بسم زده خاموش کند خون بسیار آید آید آید آید حور عین را به غلط هم نه در آغوش کند	آن که یک جرعه ز لعل لب نوش کند چون فلک در من خود پر کند از کنج گهر تا دو چشم نه به پر کند ز خوب وصال گوش بر ساخته کیم این زلف و زلف در ترک دامن و حجب لبالب شود ز لعل و گوهر خاتم حسن سر گشت تونی مایه ناز که چیت ختم زلف تو در فرصت کم خو پذیرا جل وصل تو نکس که شود
---	--



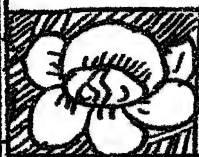
موسوی صوفی مایل می صفتی کرد
عافیت بادش اگر کند و قیج به شش کند



طنین سپیده به سر مسدود بینا باشد آن که زلف به سر مسدود بینا باشد	تیرایم نظرش بر رخ بیت آید باشد رونی عطر جز وصل قمر رویانیست
---	--

هم چو مصحف که به تفسیر محشی باشد
در بغل یار و به کف باده مهیب باشد
تیره پیش رخ تو شمع شریا باشد
جز دل سخت تو هر چند که حرف را باشد
از عذار تو خجل لاله حمرا باشد

خشن خط بر رخ دله ارچنان می ماند
ای خوشالخط که از فطمدو گاری بخت
خیره گردد ز تماشای تو چشم خورشید
نیست حیرت که ز آسم بگردد بانبان
پیچید از زلف دو تایی تو بنجد سنبل تر

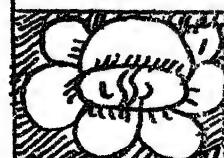


موسوی شمع رخاں مفت نیاید بگیر
سوز پروانه کش از وصل تمت باشد



ای صبا بوی ازان طره طرار بسیار
حال ناسازی مانا به لب تار بسیار
غمزه بر روی ازان نرگس بیمار
هم چو منصور تن خود به سر دار بسیار
بر نهش در طبق چشم و به بازار بسیار
هر چه خواهی به سرش ای بت عیار بسیار

من نه گویم که سمیم گل گلزار بسیار
مطر بپیش رخ یار بجزرقا نونے
ای نسیم سحری چشمک نرگس چکنم
تا شود صفی دل متفق نکسته حق
دل نه جن است که در پرده نهالش داری
آنکه در دام خم اندر خم زلف تو فتر



پر تو می خواهی تو از لعل نهش به بری
موسوی شمع غلت چشم گهر بار بسیار

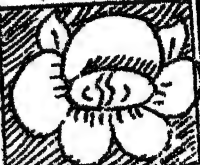


لوح دل صفت چو شد خدمت استاد پر
روئی شرین به نما، دل سر ماد به بر

لعلش به حرص هوا اول از یاد به بر
به کشر از چهره نقاب و غم از یاد به بر

در تنم جز ز مقل نیست چو شمع سحری
باد به نوازش از کف آن ساقی گلچهره دلا
آن توئی لعبت چینی که بود صورت تو

صبح سال خنزه زنان ای بت آزاد به بر
داد عشق خود از آن حسن خدا داد به بر
رواق کار که صنعت بجزا داد به بر

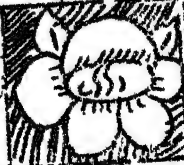


چرخ دونهت نگه دار که جهان برسی
موسوی آرزوی دلشستش زیاده بر

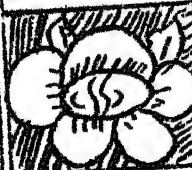


جز قدم بوسی جانان نلکم کار دیگر
و لهر به نه شد و از دم جان بخشش
چون تو نرسد دین بنده نگردد
ز سخنان دارق شرکان و تیره فتنه
و مید و آکنم و نمایه نظرای تاجر حسن

چرخ سرگشته اما تنم دیدار بار دیگر
ایشان ز من چشم تو بیار دیگر
از خطه نایب کسب عیار دیگر
از نایب نایب رجمه نماز دیگر
بهره نغمه امیر تو خریدار دیگر



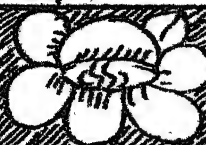
موسوی مست در خود رفته و نشیانه توئی
که خراب اندر زخمش بود و بسیار دیگر



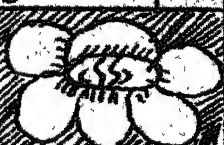
نه بود فیس در میان نه هنوز
تو بر فتی دمی طبع صیاد
بهر تشنجه دل ترشک از چشم
تا بداند ررواق تو ای یار
منزل عشق بس که طولانی است

لیک شش زنده زبانه هنوز
طایر دل در آشیانه هنوز
اینچنین هم شود روا نه هنوز
و کز آد بر نشانه هنوز
در سیدیم تا چمن نه هنوز

سرگزشتی ز کوه کن بشنو پُرسون است این فسانه هنوز



موسوی رادل از غم زلفش
چاک چاک است بهم چو شانه هنوز

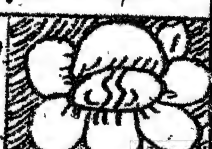


باطرب ای دل دیده بر آن تاک انداز
وانگهش در قدم آن بت چالاک انداز
بر سر محبت از آب عجب خاک انداز
ز آب جان بخش لبش شربت تریاک انداز
جلوه از رخ خود بر دل غم ناک انداز

خیز و دل را به خشم بطنیناک انداز
اولا دور نما از سر خود باد غرور
باده نوش از قبح لاله حمر او مترس
دلبر اقبال جان است سم افی زلف
سینه ام تنگ تر از پنجه شد ای بلبل قدس

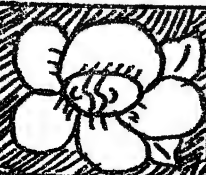


موسوی چشم طمع دار ز ساقی ازل
ساغر مهر درون خم افلاک انداز



نگاه تیز تو در قتل عذر خواست بس
به تیره بختی ماطره سیاهت بس
بهوائی کوچه جانان دلیل راهت بس
بجائی کحل جواهر عیار راهت بس
به قصد کشور دل غمزه سپاهت بس


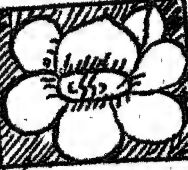
به قتل خسته دلاان گوشه نکاهت بس
به سطح عارض خود حال دوحه را انگار
چو گرد باد دلا از چه هرزه میگردد
به چشم کور سواد بیاض عشق بتان
تو شاه مجمع خوبان عالم ارغنی





به عشق و زینت ای موسوی چه جان غیر
و چشم ملک مهر یز تو گواهت بس



بر نمی که بود لعل حسن تو چرا غش
آن می که قد عکس لب لعل تو در وی
المنته للبه که چون هیچ حبیبی
لعلی دست دهم و صلت آن گوهر نایاب
خورشید در خشان به نماید پر ز غش
جان بخش ترا از آب حیات ای غش
خالی نه بود چون خط قد پر ز غش
تا سمر نه رود در سمر سودای سر غش

شد معکف کوئی تباران صوفی از دل
لیکن که دید روی ز کونین مرا غش
 

بود ز لعل لب بسکه آفتاب خجل
ز رشک بادۀ جان بخش در مجالس تو
ز دعدای تو با تشنگان را دق وصل
فغان که آتش سحران آن شراب آشام
ز بس که آتش عشق نمود آبله تن تو
بجو رشد زبر آوردن جبار خجل
بچرخ زهره شد از قربت بهتاب خجل
بکام خضر شود جریه پای آب خجل
در دامن داد می غولان بود سراب خجل
چنان به سوخت دلم را که شد کباب خجل
بجو رشد زبر آوردن جبار خجل

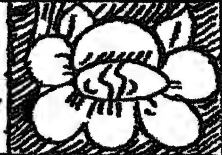
سپاس حق بکن ای صوفی که در فن نظم
نی ز سودی و حافظ به هیچ با خجل
 

سال با کسب آن رخ تابان کردم
رعنت ای در نایاب ز اشک شفق
بشم نغم نه بود غیر تو ای تاجر حسن
بهوای شمع زلفین تو مانند نسیم
تا که هم چشمی خورشید در خشان کردم
جیب دامن همه را رشک بد خشان کردم
که بسی سود به سودای تو نقصان کردم
نوشتن را به چمن زار بریشان کردم

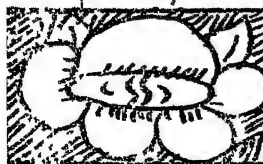
پیشم آن ترک چو گرفت ز رخ بند نقاب
رو نما تقد دل و پیش کشش جان کرم
بس تعب ما بکشیدم که غزل قطعه خویش
قابل بارگه ناصر ذیشان کردم



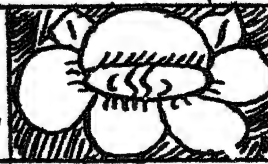
موسوی در طلب آن دریکدانه خویش
چشمه دیده خود حیرت عثمان کردم



دل پے تو چو در حصار بردیم
صد داغ زلاله زار بردیم
بی ردئی تو اکلم است بلبل
گل پیش رخسار بردیم
میج تو حیرتی راه ما بود
تا قافله زین دیار بردیم
از آه بیاد روستای آن ماه
تا اوج فلک عیار بردیم
آن غالیه اشک چون نه شوید
کز راه تو ای سوار بردیم
در حصار تو اشک چون کمی کرد
خون ناپ دل بکار بردیم
در بزم تو غیر سبیل غم
چون آفت نه نبرد نگار بردیم
صد شکر که مازال فیضی
از منبع هست و حار بردیم



ماجره عشق موسوی صبح
زان دشنه آیدار بردیم



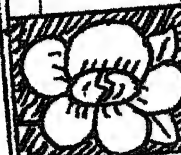
جزان نه در دل تفصیده آرزو دارم
که پای خشت خم دست بر بزم
نه شد ز پنجه نورشید چاک جیب شبی
که پاقرنه نبستن تا گفت مو دارم
ز فیض لعل لب و حسن ماه رخسارت
همیشه بلوطی و آینه رو برو دارم

زنگ به باغ نهدیم از هزار یکی
سبزه آنکه لایبم را بشود نفسی

اگرچه گفت که هم چون تو رنگ بودارم
زعلقه حلقه گفت که در گلو دارم



نه بگذرم ز حق خویش صورت منصور
دید به دست قناره زمانه گو دارم

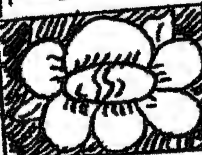


من با حیای دل قدش میخواهم
نیست با قاضی و مفتی سروکارم هرگز
تکلیت با دهر را چکنم ای بهدم
لوح دل شسته ز نقش دیگران از شک
هر چه جو که بنامش به سرشش جو دے

نی مسیحا و نه فیضان دمش میخواهم
بنده پیر معانم کرشمش میخواهم
من که قطیر لعل از زلف خمش میخواهم
یکد و حرف از خط مشکین رشمش میخواهم
صبح و شام از در ایزد دمش میخواهم



موسویک تابشدم شیفته لاله رخ
عوض باغ طرب داغ غمش میخواهم



زن کوزه به لعل لب میگون تو مستی
بستم بآن طره بندوی تو تامل
بی محو تو ما که چه کم از ذره خاکیم
در شعله زندان بگر رفعت مارا
دیدم که رسیدن به خواه تو چون باد
نه بود چون دگر آن جذب تو کامی

از رنگ طامت سر خجانه شکستم
از سر زلف داغ طامت سلام برستم
بار دی تو لیکن همه خورشید پرستم
ای زبده فردش ار چه در صومعه پرستم
ماییم که سر بر سر دهلین تو پرستم
از خم کده عشق تو محمود پرستم



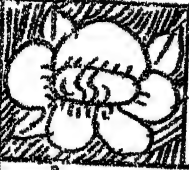
شب موسوی از ناله جان کاه عم یار

تبیح ملک بر سر افلاک گسستم



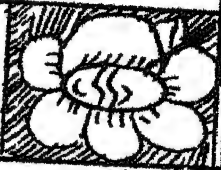
آب عنب به ساغر شمس و قمر کشیم
خود را بکوی ماسن دلدار بر کشیم
ما قلب خویش را بر اهل نظر کشیم
هر زحمتی که از پی کسب هنر کشیم
دو نان زنند طعنه و ما بر جگر کشیم

بر خیز تا به سیکه عشق سر کشیم
پنیر غبار حاشه غربال آسمان
باشد که کیمیای سعادت شود نصیب
آخر بدل به راحت بے انتها شود
این هم میان عشق تو بالای داغ ما



تیر است محبت به سر کار موسوی

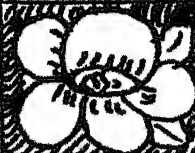
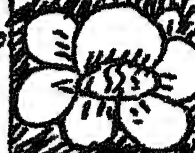
خود را به کوی باده فروشان بدر کشیم



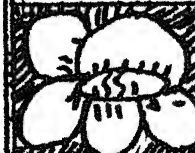
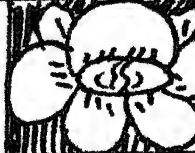
میدهم جان و به جان وصلت او می داهم
کرد از عشق تو در روز ازل آگاهم
باشد از نکبت باد سحر می آگاهم
تا نه از لطف کند بدرقه همراهم
دیدم در چاه ز نخدان تو زونا گاهم
می رسد از خم ابروی تبار همراهم
نیت سنگی که نشد آب رسو آهم
تا که شد کوچه دلدار حواله گاهم

آن که دل برد و بخان کرد رخ چون ماهم
چون کنم ترک تو اکنون که نگه دار جهان
ای گل از روضه رضوان به هواداری تو
چون شود طی ره مقصود به تنهایی دوست
حیله با کردم درستم زخم زلف دراز
بیچ دردم بنود جز که سر ناکوت
جزدل سخت تو ای بت که ز بزم میرفت
موسوی نارغم از هر زده ددی مائی چنان


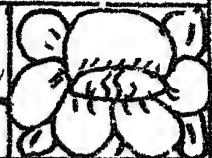
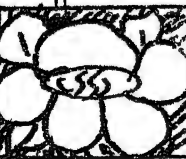
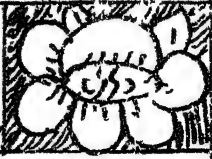
<p>لیک چون شمع دگر باره ز سمری رویم گوشه کش از پئی تیغ کجمان ابرویم زان شدم یک طرف نیز ازین میسویم ای هوای سحری بوی ازان گلرویم</p>	<p>می کشد گرچه به تیغ آن بت آتش خویم حاجتم نیست زویدار هلال شب عید نیست جز کوی تو از مسجد و دیرم کاری بی دماغم ز خدا نکبت گلهاست جهان</p>
---	---

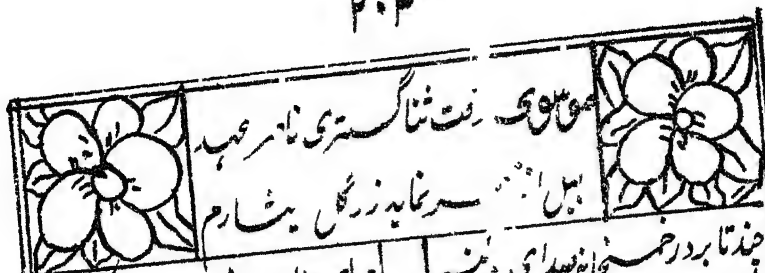
	<p>صوسی نیست به از می کده جائے که دران باطن تیره خود ز آب عنب می شویم</p>	
---	---	---

<p>کمان صفت رخ مهتاب پاره پاره کنم ز ماه صوم نه رسم بهی اشاره کنم به مسلح تو سرش بر سر قناره کنم و گرنه روی زمین را پر از ستاره کنم به کار خیر چه حاجت که استیاره کنم اگر بعلوان بخش تو اشاره کنم</p>	<p>دمی روی دل افروز تو نظاره کنم نگر ز بروی مه پاره ات نظاره کنم ز خون طسین خود دار چه لطافت داره به حالتی کن چشم محسرای مه به غم باده قنال نمودم بیجا است عقاب ز گس متشن کشد به زار و سراز</p>
---	---

	<p>نهفتن غم دل صوسی نخواست چن به پیش پیر معان به که آتش کاره کنم</p>	
---	--	---

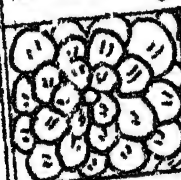
<p>منت جام می قلقل مینانکشم گل یکف یار به بر باده مهبیانکشم من سرخویش چراتا به شره یانکشم</p>	<p>غیر خون ناب دل را و ق صهبانکشم ویدم و اعط خود بین که مکش جام شراب اه خورشید غدارم به بغل گشته قرین</p>
---	---

<p>نقطه ای سیاحت کنم در صورتی که یاد دهم بکند که با کسی و خان بکنم</p>	<p>ل بر ابالب جان بخش تو هم بعد مرآت به هوای تو که غیر از چستان رشت من کنه ترک قبح این هم است خیال</p>
 <p>موسوی آب خفه بادشید ناله من دست نه در زبیر</p>	
<p>از لعل لاله طریقه سید که نه نمی کنم از قطره آب پیله و کله نه نمی کنم بر این بجز تو معشور نمی کنم زان در طریقه مودل گوهر نمی کنم جز خار ره بر می که ده افشه نمی کنم</p>	<p>از سرو تو خیال صنوبر نمیکند می خورد غم به جرات بود تهمت رقیب بشد شاید آن دیگر که چنبره نیک استغنی نمود و چشم در رشتان حاصل غم این سر اشد مگر</p>
 <p>صعب است راه باده عشق موسوی این ره به غیر بدرقه من سرایم</p>	
<p>چشمه بیا تو نموی چنین بیمارم صورت نه چشم کو آب همه شب بیدارم از زلال آسیم جهان بیمارم نقیض نور مر افیل کند هم بیمارم نه با غم اندر جگر بیمارم</p>	<p>دلف طار تو شد زخه زان تا تارم از بیدم رخ جو سید میامی تو به خواب نائب جل دانه بخش فیله به یه مان من کنه ترست لاج بلکه ز دستیر معان بال گل و ای سرور اندر بهشت</p>

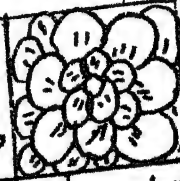


موسوی رفت شاگستری نامرعب
بیل از سر نمای زرگل یشارم

چند تاب در خانه صدای منم
گرفت در ره رسوائی و اعفای منم
جابه جایم چو باد سحری سرگردان
بیم آنست که چون در دهر و سر
خرم آن لحظه که از این بنحوس رغن
می بستانیم و عانی بکنیم
بهر سوای سرش نیز نمی بکنیم
تا که اندال دل رسم توهای بکنیم
گر نه خورشید بخت تصدیق بکنیم
سر خود را به تحطیل های بکنیم



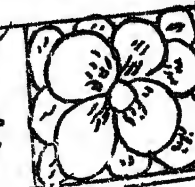
نایب از حبس بودی دل خون سده را
موسوی هم چو خازینت پای بکنیم



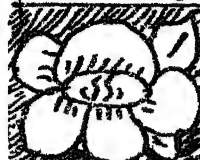
تا شمر درون لای یار سبنازم
لحاق حتم بر دونه محراب نمازم
حسن و رسایند علی امر قسم حسدان
ای یار پری چهره به فرما که راند
از دل نه رود مشغله شوق تو بیرون
شد عاقبت کار نصیب که بین بزم
آکی به سر نقش اگر بجز نمازم
ای خاک سر کوی تو شد کعبه نمازم
التمس الله به حقیقت زحج زم
جز خلقه زلف تو بیش بهائی در زم
هر چند نخی شمع صفت در سحره کارم
گر سر ندم در سر او سر نه نمازم



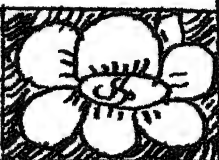
کی در ده موسوی آن شهید لب بار
تا موزن است از آن عشقه نه گذار



گوشتی که به سوداش ز جهان برخیزم	چون دل بازم دازم ز نقد روان برخیزم
گر نصیبم شود از نجات وصال تو شدم	از سر حاصل کون و مکان برخیزم
بر سر ستر بتم آید اگر آن بلبل قدس	چون گل از زیر زمین خنده زان برخیزم
حایل نیست میان من و جانان جز من	ای خوش آن دم که به جلدش زمین برخیزم
خود کن انصاف که از بزم تو ای رشک بچار	تا یکی صورت ز گیس نگران برخیزم



موسوی مرغ بچه گان مغلس محضم کردند
 بهبه آنت کزین دیر معان برخیزم



لب گل روی تو ای بلبل بستان چکنم	چون بنا شد رخ تو شمع شبستان چکنم
من نه بگذاشتم از صفحۀ امان تارے	خود به فرمای که این نار گریدان چکنم
جیل با کردم و زان طره پیچان رستم	چاره نیست ز گرداب ز نندان چکنم
در سر کوی تو لبس زره خاکم ایدوست	این همه شعله مهر در خشان چکنم
آرزویم سخنی زان لب شکر شکن است	ای صبا ز مرز مرغ غزل خوان چکنم



دل شد پیش کش مغیچه گان خواه سخواه
 موسوی بجز نگهبانی ایمان چکنم



هر زمان را دق خون ناب جگر می نوشم	منکه بی منت جام دلبازی بدوشم
دیدم شام و سحر جوی صفت شتر دان	تا کند سر و سر آفر ز تو س آفروشم
وادی عشق تو تا طی شود ای شعله عذاب	سر قدم ساخته چو شمع بجان میکوشم

جان بلب آمده از هر زده دوی بائی جهان
آسمان می گردانگشت تخییر ز بلال
صد زبان است چو گل گنگ نظاری یار

دل جفت است که در کج دکان بفروشم
بسکه برداشته شد بارگران بردوشم
غنی سان خون جگر می خورم و خاموشم

موسوی آصف دوران شنود نظم اگر
چون فلک پر کند از عقدا لالی گوشم




لار اندر دل چون سنگ بتان می کارم
بدواند نقطه خان تو چو ل پر غارم
تا که شد پنجه شاهین عنبت در دوارم
بس که شد طاقت دل کم ز غم سیارم
خا خا است بدل بی زنت از گلزارم
می دهد دیده غماز بر دوان اسرارم

این که از دیده دل راوق خون می بارم
خود به فرمائی که تا چند درین حلقه غم
می طید حایر بان در نفس تن به پرواز
یفتم تا به چمن نیست بخردش صبا
چو دهم شرح غم ای تو گل خندان بهشت
تا کنم ضبط عنبت ای بت خود کام ولی

موسوی کنه شوازه منصور بدیم
مفتی کو که ز تو حبلوه و بهر دارم

بسمی بکن دوج گوهر بشکن
بچشم جادوی خود سحر ساهری بشکن
رحمی کن دیف ستمگری بشکن
به سر و خویش عزیز رسو بری بشکن

بکش ز چهره نقاب و رخ پری بشکن
ز اعل لب بر با بروی حبه عه خلق
مانده غم نه در دیار محنت و غم
عندال فرزون شد شا برائی خدا

نشد غبار دلت رفع گریه دیده من	بود به سیل حجاب سکندری بشکن
	در بهشت شود موی برای تو وا
	بود امان تو چون باب خیمه بری بشکن
پیش چشمم خم آن زلف غنچه بود به بین دل بر رنگ عارض آن مه انداز افتاده است خواهی از جام جهان جم و ازلت با بری ای که به هم می روی در کوچه اش غافل نشوی	فتنه بی در پی آن رنگس جادو به بین کن نظر بر گنج زر دین مفلس بد خو به بین باده از کاسه نوش و چهره مهر و به بین کشته های جو را و راپشته ماهر و به بین
	و اعظم از گستاخی خال عذارش موی
	جرات اندر گنج زراین مفلس نبود به بین
برکش نقاب صنعت حق می سجای کن بنا قدر تر ز زرد خاکم مگر ز فیض واری اگر هوای شراب وصال دوست چون دیگر نه بحسن علی الرغم دیگران	یعنی بنخ ز پرده چشم نقاب کن ای مهر بو تراب لم افتاب کن دل را تو صاف صورت جام جهان کن جانان به خلق عادت ترک عتاب کن
	ای موی سحر سکون بود عادت بیاح
	تا یاد تو روز به سعادت شتاب کن
ای لعل تو سودای تجانین بدخشان ای عنبریت نابید سودا شب مارا	ایکول غبار قدمت دیده ترکان جز روی تو زایل نکند نور چراغان

بستم که خدمت تو تا صفت مور
 در مدرسه بنزد و ده نگردد خمت از دل
 بر دیو دپری حکم نمایم چو سیلوان
 این آینه ات صاف کند خال و سیلان

ای موسوی این نظم فرستی چو پیر شیراز
 نام تو بخند مصلح دین بلبستان

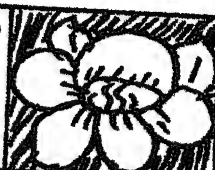
ای بتان حسن خدا داد ترا بر جهان
 خال عبدیت تو زیب و ده عارض ماه
 تا کی داریم اندر سخته کوه اندوه
 آخرم جوعه از راق پیسمانه خرم
 پاسخم داد نه در خور این رتبه هنوز
 در دل شب بدر پیر میغان رفتم دوش
 نغمه کردم و آمد ز درد غم صوفی
 همچو طبل که بود سامع بجز اشق چمن
 جای در خانه شنج گزین از بی خویش
 لاف بر زور خود ای عاشق شیدا چه زنی
 جان ده تلخی دشت خام و تیزین جهان
 خار خار لب لعلت بدل انگیزان
 ای به سر راه رکوبی تو فر باد نشان
 تا نگستم بدر آید ز کف اسیرستان
 صبر کن تا به شوی داخل خوش انجستان
 که بوقولای خمخش دردی کایده تان
 کنی قیام تو چو گل در صف خونین کفستان
 چند باشد بدر می کد یا نقره زمان
 این نه جایست که باشند دران بی طنان
 بی زرد از بهر تو نمایند گهی سیم شان

موسوی رو به پناه درد ستور دکن
 کن که آسوده شوی از غم پیمان شکنان

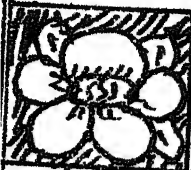
بارد از زمانه دل حلقه زلف یار کو
 طاعت غم در از شد یار قبر و زار کو

داده دهمی که میرسم محض صفت به صبحدم
فل چنین شد آشکار زمر می کند هزار
نه بصوبت زمان تلخ نمود کام و جان
بنل شیره میشود همسر جد مهبوشان

تادم صبح ای صنم طاقت انتظار کو
لیک بغیر روی یار لذت تو بهار کو
از لب لعل دلبران شربت خوشگوار کو
از پی بند این سیاه طره تابدار کو

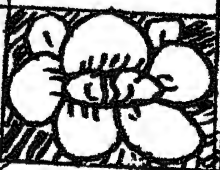


موسوی از گوی می عم شکنی است پی
از پی دور جام می ساقی گلزار کو

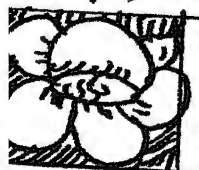


خسته با هیئت آسمان از قامت و الای تو
باد و گلگون ساقی را بکاس زر نگار
گوی سرعت راز ماه تو به چو گان مراد
باد محفوظ ای سخی سر و گشتان مثبت
باج گزید از زر خالص گرفتد ذره دار

تا لها در عالم بالا است از بالائی تو
هر سحر خورشیدی نوشد بیاد رانی تو
می رباید هر زمان عشق حجهان پیمائی تو
از خسوف و سیردون رخسار مه سیمائی تو
بر نحاس قلب ما کسیر خاک پیستی تو

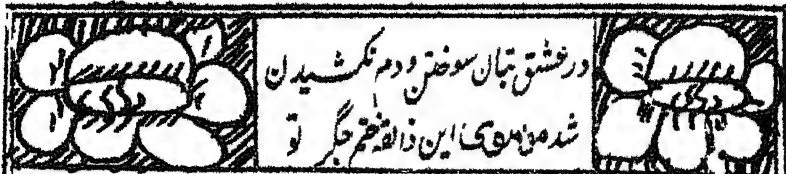


موسوی بنو و عجب کاویزه گرد و انصفا
در بنا گوش بتان مانند در آن شکست تو



رحمتان ترش از مهر کند عکس بر تو
تو خسرو افلیم خود آراسی و حسنی
ز می نه پذیرفت دل سنگ مثالش
ای زاهد خود بین تو چه دانی مژده عشق

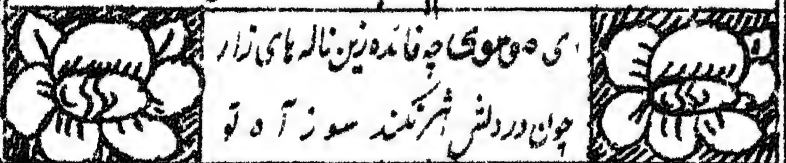
افتد به غلط گریه رخ مهر فطر تو
افتد چه شود گر به گدایان فطر را
ای آه مگر سلب نمودند اشارت
زین کیفیت دو بالاست تخی کاس



در عشق تبال سوختن و دم نکشیدن
شد من موی این ذائقه خیم جگر تو

تا بید چرخ بشته زلف سیاه تو
آن سر که پائیمال بگردد بر آه تو
یک نیمه خلق پیشش شود ادخواه تو
ای کشته پائے زرگس جاد و نگاه تو
کز غم پانی زرگس جاد و نگاه تو

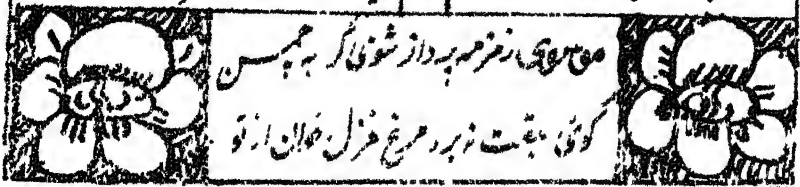
ای کل چشم اهل قطره گرده راه تو
موج نسیم بشکند صورت حجاب تو
بس کن ز ظلم ایبت خونگر که روز حشمت
کی واکند دیده بر روی جمال حور
چشمک زند زیاده ز حد حور سرام



ای موی چه فائده زین ناله های زار
چون دردش شهر نکند سوز آه تو

طایر جان زمین و طره پیچان از تو
می کند کسب دنیا محقر در نشان از تو
سجده سان می کسلد رشته ایمان از تو
تا شود خلد بین محفل شادان از تو
اشک یزان همه شب شمع بستان از تو
یک شوند اخر ره کبر و مسلمان از تو

سر تسلیم زمین خجسته گران از تو
آن تو محمود نوری که به بند قمر
گل شود از تو اگر چاک گریبان چه عجب
برکش از چهره نقاب ایبت تا بید غدار
در چمن ناله سرام مرغ گلستان همه روز
باعث سجده کلمه مسجد و بتخانه تو



موی موی ز غم زهره بردار شوقی که به چمن

کوتی بخت زبرد مرغ خزل جهان از تو

مدتی من جان روان است غم او
 ن جبهه سر که سوائے تو دوران نیست
 پس فلک هم پی تحصیل سعادت
 هر رند قبح خواند که در می کده تست
 سپید دل غمدیده بجز نقش نگس دار
 همان فردن از حد و یک مجمع گردون
 ما باشد ازین گردش گردون نوا سنج

ندان قوت قلم به فراید ستم او
 یکسان بود ای دوست وجود و عدم او
 در دیده کشد کحل غبارت دم او
 او هم بود و ساغر زرحام جم او
 این شهاد بود یاکه مداد و قلم او
 قایم گله شرگین از پیش و کم او
 او باشد و من باشم و باشد غم او

در دیده کش نقش تو ای دلبر بجز او
 لیکن غم او می نگذارد رستم او

لو هر شب چراغ کو تا بکنم فدائے تو
 نام تو نقش بر نگین شیفه تو حور عین
 هر چه کنی سزا است آن لیکن از درت مران
 از رفت ای عبیر گل عارض مهر و مه نخل
 پس که رسیدم ز رف در تف عشق تو به صفت
 ناله نار بلبل بجز چه می کنی بگو

شمع حرم دل بود روی قمر افائے تو
 کوکب چرخ چارمین دم زند از بوائے تو
 به زوفای دیگران در حق من جفا ئے تو
 مصقل شیشه ئائے دل بر دغ غم بوائے تو
 شعلا بد بجائے حرف ملک غل سرائی تو
 می نرسد گوش گل چون ز چمن صدائے تو

چونکه مصیبتان چرخ بجز غار صف زند
 موی از مصیبت دل می نکند و غای تو

بکند و از تلاش آن جان برد بر دست او
 غالیه سواد چپین سبیل مشک بوست او
 دست جنون مانگر چاک کند رفعت او
 بکھر خدا علاج کن هم نفا به بوست او
 بس بود از برای تو هم صغتی بگفت او
 بر جنتان بندگر سجده کند سست او

از پی مستجوی دل هر که رود بجست او
 غازه رودت حور عین کرده سال روی او
 بخیه نهای عقل را اگر چه به ماعنایتی است
 در دسرم دبدبمی نفخه ناست خلت
 دم ز شباهت رخسار ای مه چارده خزا
 روز خزاو باز خواست معذرت جمال بس

باده نمی دبدب مفت ساقی دهره سوهی
 جام قمر یا بود در وسط سبوت او

فیض دم مسیح روعات حکایتی
 مافوق حسن روح فرمای تو آیتی
 لے پیک خوش خرم خدا را بدایتی
 از مذباد حادثه مارا حسایتی
 مست است از جمال تو دهره ولایتی

لے از رخ تو صورت یوسف آیتی
 ای صالح ازل نبود در زمان ما
 و اماندگان منسل تیب ضلالتی
 بنود به غیر دامت ای لعبت بهشت
 شهنشاه ما ز باد هوشن تو بنحو دیم

جزوق سوهی که از تو کند رشک و باسی
 بنود کسی که از تو نماید شکایتی

ناخن زند ابست تو هر دم به هلا لے
 در آرزوی وصلت خورشید شلالے

لے سر و تو از باغچه حسن نحالی
 شبنم سبک بار تر از ذره هر کو

سایه که پنهان کرده کرد و ز عذارت طی شود این راه در از غم هجران یگر نه بر آید دم اعجاب و مسیحا	حوراکش از روی تو در خللا خواهم ز پری و ام نمایم پرو بال تا لعل روان بخش تو بمینود سوا
---	---



نواهی که کنی جابدل آصف جمشید در
جبهه بکن ای موسوی از بهر کمال



لے که از هیچ جگر سوخته پروانه کن آنچه از جود جفاے تو نمایند سخن صورت دیده اعمشی است بعینه چمن فرق بین بود از معجزه با سحر ای خصم چشم بی نور بود آن عزل تر که درد	شمع شب تاب رخ افروزی و پروانه کن گفته بی خردان است تو اصلا نمکن تا تو چشمی رخ ز گس شهلا نمکن مفت سوزی کف خود را بدیضا نمکن دع سلطان و کن راسر الشان نمکن
--	--



موسوی ترسم ازین ناوک آه سحری
رفتنه اندر سپر گنب در خضر انکته



ای دل گرانان پنجه مژگان بدر آئی کن ضبط نفس در نهانین دایره عشق خوشت ز مقیمی بوطن ای دل به صبر ای با بحر جانب مانیز تو بگذر بی سر شد و جان شمع صفت ازلی تیار	خون گردی و از دیده پدمان بدر آئی چون برگ خزان دیده ز لبستان بدر آئی حاشا که از آن طر و سیحان بدر آئی آن لحظه که از کوچ جانان بدر آئی امید چون مهر در رخشان بدر آئی
---	--

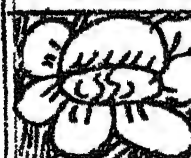


چهارمین اے صوفی از غم که تازد
چون گسج ازین خانه ویران بدر اے



که هر نفس نه تواند سپهر زنگار اے
که قاصد مه نومی کت رطلو دار اے
که هر پگاه صبا میرود به بشبار اے
مگر ز بگس جادوی تست بیبار اے
به طلقه سلقه کشت طرقت به طرار اے
ایام سایه خود گرچه فرق باد اے
که دوده توشه و خال ماه خضار اے

چنان رسید به این زخم تیغ تو کار اے
توانست تار حسنی باوج ادرار اے
زمین کوئی تاقی یا آن باخیز است
اگرچه اعلیٰ تو آب ابقای خسته دلان است
افغان که ز جبهه به جبهه جوی خسته نشان
چشم شود بین اوج ایام و بلار اے
چشمع بزم محبت بسوزنی و بار اے



رسد گر این غزلت صوفی باهل سخن
کلمه را نگذارند قدر و مقدار اے



پریان است هم چون کرد بادای زلف بجز
پئی تسکین در دل امانی قند تکریر اے
نهان را نیست یارای سخن ای خامه خوری
ندام طاقت کی ساعت ای صبا و تکبیری
مکن تعجیل در جان بر دهم ای مرگ تاخیری
خدا در دل سنگین دلان ای ناله تاخیری

دل تنگ آمد از دست جنوای عقل تبیری
به یاد صورتش بر لوح دل ای کلک تصویری
به جانان در دل ناگفته ماندای نطق تقریری
ز وحشت در تهمت دگرگون است عوالم
پئی دیدار شاید یار آید در دم بزعم
ازین زاید نباشد تاب مجوری بهشتان

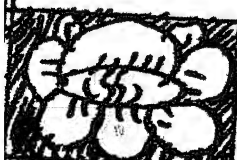
جان آمد دل دیوانه ام زین گوشه گیر بجا
کنم تا جان به قربان تو ای ابرو کمان تیری
بگرد عارض قرآن شش ای سبز تفسیری
بیاد یکیت حسن روشن مطلق به محض ما



بی شکین در دو سوی از خار خار غم
ز آمد آمد آن رشک گل ای بیک تنهیر



عکس لعل تو قد گر به مثل بر جامے
غم شود از پی تعظیم من نو به نیک
نقطه دود او دانه در لعلش دایم
صید گردن چنان طایر دل پاک بود
عکس ایوب تو افتاده مگر بر بامے
لبیل آرد زر گل بجز نثار است بطبق
نقطه دود او دانه در لعلش دایم
نیست شغلی که بر درخ و طلال دل ما
کام مانیت به جبران تو خیر ناکامے
برکش از چهره نقاب ای بت خورشید عذار
تا شود و بخت زتاب رخ تو هر خامے
که نم زند قح خوار و سبوا شامے
کی کند شیر این یکد و غنم سرمستم

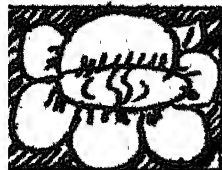


همسری تا کند صوفی از دیدار
شکن از سنگ ملامت سر بر باد اے

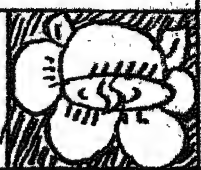


عزیز مایه دل را به رایگان چه دے
عطای حید خود را به ره روان چه دے
جای شیشه دل در کف بتان چه دے
شمیم خویش بباغش و نی به باد شمال
به بوسه شکرین شکر لبان چه دے
اگر تیغی اگر دون دون دهمی جان را
درین بهشت سرا جاپا بن و آن چه دے
تقصای خلوت دل قابل نشیمن دوست

بگریم صبح ناشام خویش را چون شمع
به نیم خنده صراحی مثال جان چه دهن
مریض رنگ رخ یارم ای طبیب شفیق
به فرخت دل غمدیده زعفران چه دهن



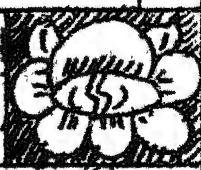
دل کتان صفت ای موسوی بچغل و
به پیش آن مه تابان به ار مغان چه دهن



زلفت کشد ز قوت خط جان زهر تمیزی
بنود گزیر در غم شیرین لبان و لا
کن خدمتی شعیب دلال را که بعد از ان
ای دل به نوش باده که این به عقل نشاط
بندم نمود همچو سبادش امیر ترک
منعم کن زگریه که می سوزم اے کلیم
یاد رپنا هفت کشته ز در سینه
از جرعه یائسه باده لب تلخ جان کنه
هر وادی که رو به نمایی تو ای بمنه
تبدیل زنگ غم به نماید بر دشنه
ای دای آصفم نکند گرتنه
کشت امید سبز باین مطرب سینه



شکر و سپاس ایزد بیچون که موسوی
در هر فنی که رو به نمایی تو ذرفتنه



بی حجابانه اگر چهره خود بنمای
می نشیند دل غمدیده گر در بر ما
پایه گل صورت سر و دم بچمن زار جهان
هر سیاهی نه بر دظلمت نچتم ای دوست
موسوی صومعه شیخ گزینی تا چند
حلقه در گوش تو گرد و فلک میناس
چون کند عادت خود به لوی میه میاس
تا زدم بر دل خود نقش سحی بالاس
جز فروغ تو که خورشید جهان آراس
ساکن به یوغان باش اگر داناس

گر تهر پائی جگر آب کنان گل باشد	به که اندر دل آسوده تنان دل باشی
خدمت پیر یغان و زربکش جام شراب	پیش زان دم که قلیح نوش طایل باشی
چاره نیست بجز زلف سلسل ایدل	تا بیک چند گرفتار سلاسل باشی
شرط انصاف و مروت بنود ای لیلی	ق اگر چه دیباست به حسن تو که در دل باشی
پردۀ تنگ در دقیس بمقداض جنون	تو بعد ناز پس پرده محمل باشی

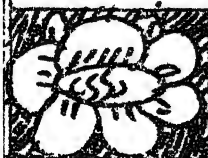


هو سوی بان نه طپنی یر دم خجریار
در نه اوقت کم از طایر لبمل باشی



فلک به افسر خود گوهر شمین برزد
قضا گلوله خمسپاره از کین برزد
سپهر سوده کافور بر ربین برزد
بنام ناصر دین نقش بر نگین برزد
بنفشه راز چمن کند یا سملین برزد
بلائے خاتمه کارش آستین برزد
به تیغ رایض میدان چارمین برزد

سحر که خسرو خاور سراز زمین برزد
قرب صبح به تلب لچیان بخوم و
بانی دفع حرارت چو صاحبان صداع
قدیر به خاتم فیروزه فلک آخر
به منبع کاری خود دست باغبان سما
چو عیش زنگی شب روز کرد و می روز
و دغیمه بیکرنا تنک طاق اول را



شمسی که طایر طوبی است پاهان درش
معدیه باده ماند به قبه سپر ش

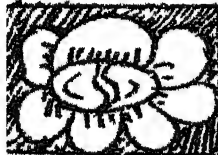


چو آسمان دگر ذات او جهان دگر

به منزل بود پیرش آسمان دگر

مغان خلد فرستند ار مغان دیگر
و بدنه پرده تفید بر جهان دیگر
چو ماه ششخته تیغ او کتان دیگر
در هر چرخ دکن را به سیستان دیگر
روانه مالک تقدیر کار و ن دیگر
قدر به قدرش حدیث احترام دیگر

بهر صبح ز شوقش در آگینه محشر
ظنیر او بر این خوان آسمان سپر
ز پرده دل اعدای همی در دهر شام
به پستی که نماید به قولش تحریر
بهر جامع پاتخت او کتد هر روز
کنده لیمه پیدا ثوبت و ستار

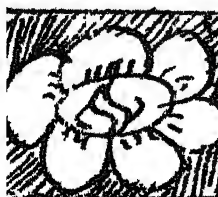


به چرخ میخیزد ز نیش انعام
تو به چرخ میخیزد ز نیش انعام



نه بلبان جهان قهر او خضران جهان
همیشه که به نمایند و ریان جهان
گره نموده دراز مار بوستان جهان
که بتکا و دم بجای ز عضران جهان
سوزن لجه خون شاخ ارغوان جهان
چنگارش ز سد دست پاسبان جهان
رسمه صورت پر زانه ز آشیان جهان

شیم مجریش قوت لبستان جهان
ز سب و خامه او تحفه حلی و حلل
بایست بهت و دمانه محبت او
رسد به لفظ خلقش گشتمیم جسم
ز رشک رایت گلگون پرند او دایم
زهی متانت قصرش که از بندگی شان
هزار طایر قدسی به شمع جعفر او

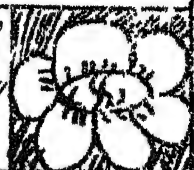


ز خیره دستی پلش به گاه مستی او
روان پیل فلک ز پرده دستی او

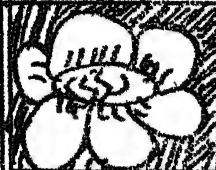


بود برای تو خورشید کوکب سحری
 قوی که قوت فکر تو می کند چو عقول
 به پیش و در و می نطق ز دوسریخ جهان
 اگر چه آصف عهدی مگر سلیمان دار
 به صد کرامت خود نشن جوهر فعال
 متاع معدن ویم با همه گرانی خویش
 بدست بده تو احق زنده و در و نصیب

نه کوکب سحری بلکه می کند قمری
 در وان پرده افلاک دست پرده دری
 غمی زدید و بهر گوشت پرده کوری
 مطیع خاتم تجن النسل دیو پرسی
 به پیش عقل تو مطعون طعن به همتی
 درون پله بدل تو وزن مختصری
 زنده قطره آبی و باره تحسری



ز دیر می چرخ میرانی
 اگر مدرسه علم خویش بنشانی



لب زبان کن از تو افتخار کند
 سزده تو بن شبنم گار مغان سما
 هر قلعه بلند ترانه طریمه گوش
 بسی زمانه با کتف ای شهر جلال
 کنی در دست تو نشانی افغان غرت را
 شود چو نم تو ظاهر به دست تاثیرات
 توده نه من محال نه نیست لایست

افتخار کند با همه جان نشان کند
 عیان تو دلبست چون تو شهر سوار کند
 به گاه زینت و جاسی که شوار کند
 که قدرت آفریننده جهان گذار کند
 نه به سپاه زار زار زار کند
 نه به زار زار زار زار کند
 نه به زار زار زار زار کند



همه نیست که در نظر تو نیست



ستاره نیست که بر طلع تو بینا نیست

شهنشها منم آن شاعر همایون خال
قلم چو از پی طبع تو آورم به بیان
من آن حکیم فلامون طبعیم که چو من
اگر نقطه حکم شیا هستی به برد
اگر چه شعر نظر بر فنونِ آخری هم
مگر چو طبع تو واجب بود بجزای روح
همیشه تا که بود مقتبس ز شمس قمر

که هست بر تو دامن شکر واجب متعال
قصای دیده مضامین کند مال مال
نظیر ممکن من از تو ای چرخ محال
به جرم نیر اعظم رسد نه رنج زوال
برای رتبه من منتقصت بود نه کمال
فتشام این همه از چوب خشک بزال
همیشه تا که بر می باشد از ضوئِ لال

جهان ز جیهه تو نور اقتباس کند
عدو ز پرده خاکی به تن لباس کند

اشعار متفرقات

گوهرم رفت ز کف گشته و طعن بمر
سوخت تنخانه دل از فرط محراب مرا
جهنم بلوه ذات نبود در نظر مرا
نیست از وصل تو خالی سر اندیشه ما

دیده در باشد و ناید در نایاب مرا
مضطرب بخت غمت تیر و سیاه مرا
غلطان نشود جانب غیرت گهر ما
پر بود و ایما از لطف پر می شیشه ما

قطره دودم شبنم کشته شدش تهرین / مائے خمر شراب بن گریه سیه مست

غزل عالیجناب سید رضی خان بجاو درمخلص / زخم زنده حقیر صوفی

نعل گل در پیش می بایار می باید کشید	ساق غزل از کف دلدار می باید کشید
انتظار آمدن ساقی شمشاد در	تا کجا یارب درین گنزار می باید کشید
در بجاو موسم گل دلبر از فرط شوق	نقش مائے بوسه بر رخسار می باید کشید
از اشاره سلطان قتال عالم بر جگر	زخم مائے ابروی خمدار می باید کشید
ترک کن عشق بنان وقت جوانی در گذشت	تا کجا این خجلت از غفّار می باید کشید
وقت مرگ آمدنیا مدام بت پیمان شکن	تا به محشر حسرت دیدار می باید کشید
در تلاش گلرخ رعنا بگردشت و جبل	بر کف پاکادش حد خار می باید کشید
در فراق آن بت خوش چشم بجز بازگشت	ناله مائے رگن در کهسار می باید کشید

تاریخ اختتام از حکیم سید نوازش علی آقعه فرزند حضرت شعله موم

لقد الحمد این زمان از فضل خلاق زمین	طبع گردیده کلام لا جواب صوفی
بهر سال اختتامش طعم کردم این دعا	باد زینا ختم دیوان جناب صوفی
از جناب میر تراب علیه صاحب روز ملازم	دفتر خزانه عامه سرکار عالی
آید بچشم نور بنیاید بدل سرور	هر کس بدیش بکند جبهه و پیر دی
لے زور خوب مصحح تاریخ گفته	دلخواه طبع یافته دیوان صوفی

صحت نامه دیوان موسوی

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۴	کلب	کلب	۳۳	۸	صاخی	صاخی
ایضاً	۱۱	شفا	شفا	۳۵	۶	عروف	عروف
۷	۱	نیزان	نیران	۳۶	۱۲	سرگری	بزرگری
ایضاً	۹	نگاه	نگاه	۳۷	۱۳	افتخان	امتحان
۸	۱۳	معجزه رای	معجزه رای	۳۷	۹	رحل	زخیل
۹	۱۶	نقش	نفس	۳۸	۱۳	پرداز	پرداز
۹	۳	انجم نقط می	انجم نقط می	۳۹	۱۰	آوردوم	آوردوم
۱۰	۱۳	جزا نگه	خبرنگه	۴۰	۴	دین	ذهن
۱۱	۱۴	باشد	باشد	۴۱	۱۳	شعبان	شعبان
۱۲	۵	شینه	شیشه	۴۲	۶	کشی	کنی
۱۳	۱۴	جرم	جرم	۴۳	۹	با	با
۱۴	۵	سراب	شراب	۴۴	۱۰	گون	کون
۱۵	۱۶	زق	زق	۴۵	۱۵	بوش	بوش
۱۶	۱۰	لسوز	لسوز	۴۶	۶	ماوده	یاوده
۱۷	۱	زبان بجم مرئی	زبان بجم مرئی	۴۷	۱۰	راجام	راجام
۱۸	۱۷	منع	مصرع	۴۸	۱۳	نوشد	نوشد
۱۹	۴	ادایرات	دایرات	۴۹	۸	چون روزجب	چون روزجب
۲۰	۹	عده بچار	عده بچار	۵۰	۵	اعصفور	عصفور
۲۱	۱۱	منشور	منشور	۵۱	۱۱	منشور	منشور

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۹	۶	ہزلان	بنون	۱۰	۱۵	گاجی	گاجی
۱۱	۱۲	اغزاز	اسزاز	۱۲	۱۴	طولان	طوک
۵۱	۸	ہوار	جواز	۸۲	۵	ازبھر	بامھر
۶۱	۳	لفظ	لفظ	۸۵	۹	لسنر	لنکر
۱	۳	نفاس	نفاس	۹۰	۶	خانیقہ شمش	حدیقہ شمش
۶۵	۱	بندہ	بندو	۹۲	۱۵	مھر	مھر
۱۱	۱۱	رینت	رینت	ایضاً	۶	عموم	عموم
۱۱	۱۱	فلک	فلک	۴۷	۱۵	والہ	دلہ و
۶۷	۷	خون بادو	خونتاہ	۹۸	۷	شتریا	تریا
۱۱	۹	ایا	ابا	۱۰۱	۱۲	بہ بیوت	بہ بیوت
۶۹	۱	عاقبت	عاقبت	۱۰۲	۱	باذتاب	بہ ذتاب
۱۱	۱۵	تنک	تنک	۱۰۵	۱	ہمہ	تھ
۷۰	۳	غدار رنگ	غدار رنگ	ایضاً	۵	عزم	عزیم
۷۱	۱۱	ہسوی می	ہسوی می	۱۰۹	۱	ہوہو	ہوہو
۷۱	۱۳	عقا	عقل	ایضاً	۱۰	بحر	بحر
۷۲	۳	عشق	عشق	۱۱۸	۱۳	بدوزد	بدوزد
۷۵	۱۰	زندہ	زندہ	۱۱۹	۷	برگشتہ	برگشتہ
۷۶	۹	یدبران	بدرون	۱۲۰	۷	خمت	خمت
۱۱	۱۳	بایات	بایات	۱۲۱	۳	طرفت بین	طرفۃ العین
۷۹	۱۴	فروختہ	افراختہ	۱۲۵	۱۳	گمان	گمان
۹	۷	کینیم	کینیم	۱۲۶	۳	صبا	صبا

صفحہ	طر	غلط	صحیح	صفحہ	طر	غلط	صفحہ
۱۲۶	۱۰	نامہ	نامہ	۱۶۳	۱	گلرخانی	گلرخان
۱۲۷	۳	تبان	شبان	۱۶۵	۸	بسوز غم	بسوز در غم
۱۳	۸	برضیات	رضیات	۱۶۷	۱۲	بادر	بازدر
۱۳۷	۱۳	ہمہ چین	مہ چین	۱۶۹	۱۲	غرض	عرض
۱۳۹	۱۲	اسر	سر	۱۷۰	۴	خانہ	خانہ
۱۴۰	۱۱	از	ار	۱۷۱	۱۳	صافی	صافی
۱۴۱	۳	سجادی	سجادی	۱۷۲	۵	از	ار
۱۴۲	۱	تی	نی	۱۷۳	۳	مسحای	مسیحای
۱۴۳	۴	بتن	تنے	۱۷۴	۱۱	قاتل	قابل
۱۴۴	۵	بشت	بخت	۱۷۵	۱۱	مشطبت	مسطبت
۱۴۵	۵	صباب	صبا	۱۷۶	۱۴	عاقبت	عاقبت
۱۴۶	۵	رد داری	برسجاری	۱۷۷	۱	بشش	نہ نقش
۱۴۷	۱۵	ردن	رشن	۱۷۸	۱	یاد	یا
۱۴۸	۱	گہ	گہ	۱۷۹	۶	یرت	پر پشت
۱۴۹	۲	نزاب	نواب	۱۸۰	۵	چ بجا	چہ بجا
۱۵۰	۴	شعوات	سجوات	۱۸۱	۸	رم	رم
۱۵۱	۱۷	چمن	وطن	۱۸۲	۱۱	سحر	سحر
۱۵۲	۱۵	یوگان	بچوگان	۱۸۳	۲	روانہ	ردان
۱۵۳	۱۳	خلادہ	قلادہ	۱۸۴	۱۳	یاد	زبان
۱۵۴	۱۷	قتیل	فتیل	۱۸۵	۵	جہمت	جہمت
۱۵۵	۹	مصاب	معاینہ	۱۸۶	۵	جہم	چشم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۸۶	۱۳	لبداز	لبدار
۱۸۸	۱۱	بختر	غنچتر
۱۹۵	۷	بخش مسج	بخش مسج
"	۱۰	دیدہ اکرم و نانا	دیدہ واکرم و نانا
"	۱۳	تاب	نایہ
۱۹۶	۴	طرباگئی	طرب ناگئی
۱۹۷	۲	بخش در	بخش تر
۱۹۹	۷	تقطر و لے	تقطیر دل
۲۰۳	۱۲	مشعلہ	مشعلہ
۲۰۴	۵	مہ انداز	مہ انداز
۲۰۶	۱۳	سکون بید	سکون بنود
۲۰۸	۵	جلی پنی	جلی جپنی
۲۰۹	۳	گرزہ راہ	گرد راہ
۲۱۱	۷	ریا	ربا
۲۱۵	۵	دز و زنی	دز و زنی
۲۱۸	۳	زود باغ	زود باغ
۲۱۹	۶	منقضت	منقضت



۲۱	۷	۷	۷
۲۱	۷	۷	۷
۲۱	۷	۷	۷
۲۱	۷	۷	۷

